

رمان نوشا | NAFAS76 کاربر انجمن نودهشتیا



این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

این رمان:

عاشقانه

طنز

و

غم انگیز که واقعا بابت این متاسفم البته ممکنه بعضی ها هم خوششون بیاد نیدونم

و

دزدوپلیسه که یجورایی میشه گفت

اما

ترکیب این کلمات نوشای ذهن منو پدیدآورده نوشایی که من بهش میگم دستوپاچلفتی

نوشایی که مدارک باباش رومیسپاره دست آقازده

وجناب آقای سارق هم...میاد....و....

شروع میکنم بانام یزدان:

ای نام توبهترین سرآغاز

بی نام تونامه کی کنم باز

یاخدا....

من-وای عجب گندکاری کردم وایی اگه به گوش بابام برسه وایی حالا چجوری جمعش

کنم...!خداخدا کمکم کن ..

هستی-حالا اشکال نداره اروم باش واقعا خیلی بی عرضه ای نوشا

من-بابا من چیکارکنم؟؟!!بعدم هستی خانوم نذار که ازکارای خوت بگم نمیخوای که...

هستی-ا...!...!...!نه نه نه چیز ی نگو عزیزم من غلط کردم....خب حالا ولش کن میخوای چیکار

کنی...

من-هیچی حالا چه رنگی باشه؟

هستی-چی چه رنگی باشه؟

من-سنگ قبرم من صورتی دوست دارم صورتی انتخاب میکنم....باشه؟

هستی-دیوونه..

من-تونمیفهمی هستیهمه ی مدارک بابام توی اون پوشه بود

هستی-حالا من چیکار کنم که دزد بردش؟

من-یه چیز یو میدونی؟

هستی-هان؟

من-تو اصلا منو درک نمیکنی.....

هستی-خیلی خب باشه پس فعلا.....

من-چی؟؟!!من دارم خودمو میکشم بعد تو میگی فعلا؟؟؟واقعا که دوستانهم دوستای قدیم یکم معرفت داشتن....نچ نچ..!

هستی-پس کاری نداری...بای

من-بای!!

دلَم خوش بود که الان هستی یه راحل جلوم میذاره که برم دروغ بگم ویه کاری کنم اما مثل همیشه بچه مثبت و نمیتونه به مامان باباش دروغ بگه.....از شانس بد منم دزد اوامد و مدارک بابام رو برد....بابام هم گفت خیلی مراقبش باشم اما من بی عرضه چیکار کردم وحتی گفت خیلی سریع برم خونه ولی این دفعه باید راستش رو بگم نمیتونم به بابام دروغ بگم اما.....خدا...

داشتم تو دلَم آیت الکرسی میخوندم که نفهمیدم چطور به خونه رسیدم درو که زدم کسی برنداشت مجبور شدم باکلید برم تو....چراغا رو روشن کردم وامدم بگه سلام که...

مامان وبابا_تولد تولد تولد مبارک تولد تولد تولد مبارک بیا شمعارو فوت کن تا صدسال زنده باشی تولد....!

یه نگاهی به پشت سرم انداختم که نکنه تولد کس دیگه ایه اما منم که تک فرزندم پس تولد خودمه....اما تولد من که دوبهمنه..

به بابام نگاه کردم و گفتم:

من_بابا جان میشه بگی تولد کیه؟

بابا-تولد دختر خوشگلمه.

من_اما تولد من که دویهمنه...امروز مگه سی ام نیس؟

بابا_نه امروز دوم بهمن ماه هستش!

وایی چطور یادم نبود وقتی بچه بودم برای تولدم و برای اینکه کادو بگیرم از یه سال قبلش روزشماری میکردم اما الان.....بشکنه کمرپیری...چی دارم میگم من که هنوز ۲۵ساله چرتوپرت میگیانوشا.....

بابا_خب دخترم بدو لباساتو عوض کن بدو بیا شمعاتو فوت کن و بعدم کادو

از قسمت دوم جمله بابام خیلی خوشم اومد..کادو..لباسامو همین طور پرت کردم روی شופاژ و سریع اومدم پایین یه صندل هم پوشیدم یه دامن بلند قرمز بایه سارافون بلند مشکی واومدم که روی مبل بشینم که...دامنم رفت زیر صندلم و افتادم زمین و دقیقاً سرم هم توی یکم اخی دیگه نمیتونستم بخورم اما همینطور که لعنت بر شخص نامعلومی میفرستادم کیکارواز روی صورتم پاک کردم و هی میخوردمشون.....چقدر هم خوشمزه بود...طعم شکلات میداد!

مامان_نوشا...نوشا...مادر حالت خوبه؟!!

من_اره خوبم.....بهتر از بابا اما نمیشم بابا جان وقتی یه دختر میفته زمین باباش میاد بلندش میکنه بعد شما نشستی داری تخمه میشکنی؟؟مگه من مثل دلکم که شما بهم میخندی پدر من...؟

بابا_نه دخترم تو که مثل دلک نیستی تو خود دلکی...

من_بابا؟! خیلی ممنونم واقعا.

بعد یادم افتاد که مدارک بابارو.....وایی چجوری بهش بگم؟؟ اصلاً چطور موضوع به این مهمی از یادم رفته بود؟! تولدم بود دیگه..سعی کردم خیلی اروم ارو قضیه رو روشن کنم..

من_بین باباجونم قربونت برم مدارک انسان همیشه دستش نیست و انسان هم جایز الخطاس..منم...!..

بابا_چیه این دفعه چی شده گم کردی؟ دوستت پاره کرده..؟ تریلی روش رد شده..؟ یا خط خطیش کردی؟

من_دزد برده

بابا-فدای سرت...

من_چ.....؟

اومدم ادامه بدم که دیدم کیکای روی صورتم خشک شده بنابراین رفتم توی حموم و چرکامو شستم.....وقتی هم اومدم بیرون سریع کادوهامو گرفتم ماما یه یه میز تحریر....واما ازدست بابا هم که خیلی عصبانی شدم یک عدد عروسک و یک چیزدیگربه نام ادکلن گرفتم..وهمین جور که باباداشت میخندید یه خوابم میادگفتم ورفتم توی اتاق تا بلکه باعروسکم بازی کنم.....کنارخودم خوابوندمش وخودمم اصلا نفهمیدم که کی خوابم برد فقط متوجه سنگینی چشمام شدم.....

مامان_نوشا نوشا بدو برو پایین.دوستت اومده...

چشمامو مالوندم ویه خمیازه عمیق کشیدم وگفتم:

من_کیه اومده؟

مامان_غزال..

من_مادر من غزل..غزل که آسون تراز غزالهبعدم اون روی اسمش حساسه یه وقت بش نگی غزال

مامان_اتفاقا تااومد گفتم سلام غزال جون!

من_مامان؟!چیکار کردی؟

مامان-پاشو بجای غر غر کردن

سریع با لباس خواب رفتم توی سالن ودیدمش که نیشش تا بنا گوش وا شده بودو منم اومدم پایین وبابی توجهی بهش رفتم داخل آشپز خونه اون یه سرفه ای کردو چون دیدمن چیزی نمیگم گفت:

غزل_سلام نوش نوش ..چخبر؟

من_سلام

غزل_چته باز میشه بیرسم ؟

من_خواب بودم کوری نمیینی؟!

بیچاره همونجور خشک موند اما از رونمیرفت که..که:

غزل_نوشا....لباس بیوش بریم بیرون دنبال هستی هم میریم

من_حالشوندارم خودتون دوتا برین....

غزل_نمیشه که...اخه یه موضوعیه

من_چیه؟

غزل_جمعه هفته بعد عروسیمه!

من_چی؟این خبرو همینطوری یهویی میدن؟!

غزل_خودت گفتی خو...

من_حالا باکی؟

غزل_با پسر عمم!

من_خوشبخت بشید..آخ

غزل_چیشد؟!

من_اب جوشو ریختم روی پام....بمیری غزل!

غزل_حالا وولش.....بدو لباس بیوش بریم بیرون

منم به زور اون رفتم لباس پوشیدم ..البته خیلی سنگین بایه مانتو مشکی شلوار مشکی روسری

مشکی و کلا همه چیز مشکی با یه کولی مشکی واوادم پایین...که غزل پر حرف گفت:

_چه عجب بعد چند قرن که باهم میرفتیم بیرون برای اولین بار عین دلک نیومدی بیرون.....

من_به توچه...بریم؟

غزل_بله که بریم پالتو نمیپوشی؟

من_نه نمیپوشم!

رفتیم بیرون و توی ۶+۲ صفر غزل خانوم نشستیم که چقدر هم پزشومیداد که فلان مدله
عالیه...وازاین حرفادنبال هستی هم رفتیم سریع اومد دم در و دوباره بعد سلام وحوالپرسی
..توی خیابون پارک کردیم ووارد یه کافی شاپ شدیم.....روی یه میز که منظره نسبتا خوبی داشت
نشستیم وبا نگاه کردن به هم خودمونو سرگرم میکردیم..که غزل پیشخدمت رو صدازد که
ماسفارش بدیم.....

غزل_خب بچه ها چی میخورید؟

من باکمال پرووی گفتم:به حساب تو؟!

غزل_آره به حساب من....

هستی هم که از شدت خوشحالی داشت غش میکرد سریع سرشو به نشانه مثبت تگون داد غزل
هم گفت:

غزل_ببخشید سه تا لیوان اب لطفا...!

من گفتم:چی؟میخوای بمون اب بدی واقعا که.....

غزل_خیلی خب سه تا بستنی...

من_بستنی مخلوط ها..

غزل_باشه بستنی مخلوط برای شما...

وقتی بستنی هارواوردن من سریع شروع کردم وغزل هم شروع کرد به حرف زدن:

غزل_خب اره دیگه...هفته دیگه عروسیمه میخوام شماهم به عنوان بهترین دوستام حضورداشته
باشین ..

من_خب چطوراشنا شدین؟

باچهره سرد نگاهم کرد وگفت:

غزل_آخه با پسر عمم چطور آشنا شدم؟؟

من_اوفف..حواسم نبود...حالا چجور یاس؟

غزل_خوشکل ... ماه پولدار...عالی..!

من_مگه ماه پیشونیه؟!

غزل_نوشا؟!

من_هان...اینطور که تو میگی چمیدونم زیبای خفته ای چیزیه..مطمئنی با یه بوسه از خواب بیدارش نکردی؟

غزل_خیلی بیشعوری..کی از تو نظر خواس؟!هستی جون تو بگو!

هستی ماتش برده بود البته به یه دلیل نامعلوم حتما بچه از خوشحالی عروسی دوستش نمیدونه
چیکار کنه،اما خوشحال نبود ناراحت هم نبود ماتش برده بود..با پهلو ضربه کوچیکی بهش وارد کردم:

من_هووی..هستی..کوشی؟

هستی_من من همینجا...چیشده؟

غزل_نظر تو چیه؟

هستی_راجع به؟!

غزل_شوهرم!

هستی_مبارکه...

من_خیلی هم مبارکه!

غزل_بخاطر اینکه عروسیمه عصبانی نمیشم اما اگه یه بار دیگه بگی من خالی بندم چنان میزنمت
که صدات دیگه بالا نیاد....

من_باشه...باشه...تسلیم..هستی توچرا صدات درنمیاد؟

هستی توی خودش بود که وقتی من صداش زدم اصلا متوجه نشد..

هستی_چیه؟؟ غزل مبارکت باشه

غزل با هیجان گفت:

_ممنونم ایشالله خدانصیب شما هم بکنه....

من_ نه خدانکنه.....برای خودت

هممون باهم زدیم زیر خنده وبا پرداخت صورت حساب از کافی شاپ خارج شدیم که من پام پیچ خورد وولو شدم روی زمین..کفشای اسپورت هم دیگه نمیشد بشون اعتماد کرد...غزل اومد بالای سرم وگفت:

غزل_چیزیت شده..؟زنگ بز نیم امبولانس..؟؟!!چراصدات در نیاد؟...نوشا...نوشامردی؟

من_ها؟؟چته افتادن روی زمین کار هرروز منه تو نگران نباش برو دست شوهرت رو بگیر یه وقت توی خونه نترشی.....

غزل_ اصلا تقصیر منه که نگرانتم.....خاک تو سر من

من_عین ننه پیرا برای من حرف زن

ودرحالی که مانتومو می تگوندم گفتم:سریع منو برسون خونه خسته میخوام بخوابم...

غزل_باشه....سوار شو...یکم خوابت کم نیاد!

توی راه هیچی نگفتم نمیدونستم هستی چش شده همیشه خیلی سرحال تراز این بود اما....نمیدونم ..نکنه که.....نه محاله غیرممکنه...اما.....غزل منو رسوند خونه وهی گفت که برای شب عروسیش حتما بیایم وما هم قبول کردیم وقرار گذاشتیم که برای خرید لباس عروسیش فردا باهاش بریم بیرون....تارفتم خونه مامانم داشت ظرف میشست که کفرم درومد:

من_مامان؟!بابا ماشین ظرفشویی خریده که شما نگاش کنی؟؟

مامان_چهارتا ظرفه چیزی نیس که خودم میشورم

من_هرجورراحتی مامان خانوم

اومدم باعصبانیت رومو برگردونم که سرم خود توی پنجره اشپزخونه ودوباره برگشتم که سرم خورد توی ستون اونقدر دردم گرفته بود که اشک تو چشمام حلقه زده بود بغضمو قورت دادم وگفتم:

من_مامان دیدی؟؟!!!

مامان_الهی قربونت برم چی شد؟

من_هیچی

جمله اخرموخیلی خوشم اومد عین این بچه ها که مامانشون دعواشون کرده فقط میگن هیچی اماخودم میدونم من خیلی دختر نازنازی هستم خیلی.....چون من تک فرزندم بخاطرهمین لوس بار اومدم وهرچی توی زندگیم خواستم برام مهیا بوده...پریدم توی رخت خواب تا یه خواب راحت برم که نخوام بامامانم یکی به دوکنم

ساعت_دی دی دینگ دی دی دینگ

من_ساعت ساکت شو بی زحمت....

ساعت روخاموش کردم خیلی خوابم میومد ساعت شیش ظهر بود از یازده تاحالا خوابیده بودم خسته وکوفته بودم میخواستم هنوزم بخوابم....امادیکه نمیشد....ازپله ها پایین رفتم بابام داشت تلویزیون نگاه میکرد که گفت:

بابا_به به!خانوم خانوما چه عجب بیدار شدی..!

من_خیلی خوابم میومد..خسته بودم

بابا_خب بروانار بیاربخوریم.....

من_باشه

وقتی اناراوردم اومدم که آلبمبوش کنم که پاره شد وریخت روی لباسم:

من_وایی..آه...آه

مامان باترس از آشپزخونه اومدیبرون وگفت:چی شده دختر؟

من_آ.....آب....انار...ریخت روی لباسم.....مامان

مامان_ حالا گفتم چی شده برو بشور....

من_نوبود....مامان!

رفتم تواتاقم ولباسم روعوض کردم دلم براش سوخت نو بودد.....لباس خوشجلم...عزیزم....دوباره از پله ها پایین اومدم که انار بخورم دیدم مامان وبابا همشو تموم کردن من که میخواستم دراون لحظه گریه کنم گفتم:

من_مامان..بابا...بدون من؟؟آخه چرا خدایا این چه زندگیه؟

مامان همونطور که داشت انارمیخوردگفت:

مامان_ دخترچته؟بده من وبابات یکم انارخوردیم

من_مادرمن یکم نه یه تریلی شماانار خوردی!

مامان_نوشا..حالا میخوای کوفتم کنی؟مادر؟

من_خیلی خب نوش جونتون هرچی بگم که گوش نمیدید..اناربراتون خوب نیست...ازمن گفتن بود

مامان_تونمیخواوبه فکرماباشی دخترم ...ساعت چنده؟

من_نه

مامان_تونمیخواوی بخوابی؟

من_مامان به نظرت الان من چن سالمه؟؟

مامان_بیست وپنج.....

من_شما از کلاس آمادگی این نصیحتو به من میکردی....دیگه بسه دیگه.من دیگه بزرگ شدم

مامان_امابی عرضه بازیاتو فراموش نکردی..!

مامانم پوزخندی به بابام زد وروبه اون گفت:

مامان_رضا...یادته یه بارداشت با دختر خاله هاش بازی میکرد

بابا_ که سطل آب ریخت روش؟؟

مامان_آره سراون ماجرا چقدر خندیدیم..

بابا_آره یادم اومد...

باعصبانیت روبه هر دو تاشون کردم و گفتم::

من_ولله خوبه مامانای مردم ازدختراشون هی تعریف و تمجید میکنن اونوقت مامان بابای من خاطرات زشت کودکیمو برام بازگومیکنن خوبه...خیلی خوبه مامان خانوم بابا شما چرا؟؟.....اون یه جریانیه که وقتی من وآرزو وسحر داشتیم باهم بازی میکردیم پیش اومد من داشتم میرفتم دستشویی که آرزو اومد ویه سطل پر آب روبالای دردستشویی گذاشت ووقتی من بیرون اومدم اونو روی سرم ریخت!طبیعیه...مالین کارو با معلمون کردیم.....نباید اینقدر کشش بدید...

مامان_اگه این موضوع برای ماییش اومده بود خب..خوب بلدبودی سوتی بگیری..اما چون برای خودته عادیه؟؟نه؟؟

من_اره..خیلی معمولیه...الانم میرم بخوابم

مامان_بترکی دخترشیش ساعت خواب بودی هنوزم خوابت میاد؟؟

من_آره من میرم دانشگاه شما که نمیریدرنج وسختی تحمل کنین!من به عنوان یک دانشجوی نمونه باید استراحت و خواب کافی داشته باشم منم که پزشکی میخونم...دیگه بدتر....شب بخیر

مامان_شب بخیر خانوم محصل..!

چشمام روروی هم گذاشتم خوابم نمیبرد موبایلمو روشن کردم سه تا اس ام اس داشتم که همش هم از غزل مخفف به غز بود و توی گوشیم غرغرو ثبتش کرده بودم یاسمن هم یاس یاس....کلامشکل دارم...پیامای غزالوباز کردم همش شکلک وجمله های بی معنی عشق وعاشقی ...عق...عق....براش پیام فرستادم که:خانوم عاشق قبلنا که عاشق نبودی جمله های بی معنی وخوشگل میفرستادی...حالا چی شده؟؟!

سریع جواب داد:عشق آدمو کور میکنه...

نه واقعا عشق ادمو کور میکنه یا بکار میکنه؟من که باگزینه دو موافقمدر هر صورت نوشتم
براش:باشه....برو عشقتو تنها نذار..بای..بای..«شکلک»

سریع هم گوشیمو خاموش کردم تا بتونم راحت بخوابم اما چشمم رو هم بندنمیشد.....اصلا خسته نبودم.... کامپیوتر و روشن کردم تا بتونم کمی بازی کنم که اونقدر چشمم درد گرفت و لش کردم و رفتم توی رخت خواب تا خوابم برد....

صبح با هر مکافاتی که بود بیدار شدم و رفتم حموم دلم میخواست دوسه ساعت دیگه بخوابم اما خیلی دیرم میشد...ساعت نه کلاس شروع میشد و اگاه این دفعه دیر میکردم استادم خر خرمو میجوید...از حموم اومدم بیرون موهامو خشک کردم و مشغول آماده شدن شدم.....یه مانتو سبز لجنی و کفش لجنی و مقنعه و شلوار مشکی تیپ بدی درست نمیکرد...داشتم از اتاق میومدم بیرون که چشمم به لباسای روی شویفا افتاد...وای افتضاح شده بود دیگه نمیشد پوشید...وای چقدر من بی عرضم خـــــــــــــــــــــدا.....سریع برشون داشتم و انداختم توی سطل زباله خدا رو شکر که درجه شویفا کم بود وگرنه تا حالا سوخته بود...از اتاق رفتم بیرون و به مامانم امید واری دادم که زنده از دانشگاه برمیگردم و نگران نباش.....بابام که سرکار بود و نمیتونستم به اون هم امیدواری بدم! سوپیچ ماشینو برداشتم و درخونه رومحکم بستم سوار شدم و بسوی دانشگاه راه افتادم....وسط چهارراه بچه هایی که گل میفروختند یا آدامس رومیدیدم دلم براشون میسوخت منم هم سن اون بودم اما من چجوری بزرگ شدم و اون چجور...! زندگی من زندگی اشرافی بوده اما زندگی این بیچاره ها چی؟! ای شالله خدا کمشون کنه.....سریع چراغ سبز شد و منم راه افتادم ماشینو توی نزدیکیای دانشگاه پارک کردم و وارد سالن شدم و خودمو بدو بدو به کلاس رسوندم چه وقت شناس ساعت هشت و پنجاه و نه دقیقه بود...یه نفس راحت کشیدم و وارد کلاس شدم...

سر کلاس استاد واقعا خوابم گرفته بود سرم هی می افتاد تو برگه این پسرای پشت سرم هم هرهر میخندیدن..خلاصه بعد از تمومی کلاس رفتم تابه چیزی بخورم خیلی گشتم بود يدونه آبمیوه گرفتم و باکیک خوردم..اصلا حواسم به هستی نبود که اومد سمتم و گفت:

هستی_ غزل نیومده...!

غزل_ پس بیاد...؟! اون این هفته عروس میشه..!

هستی_ خب که چی؟ باید میومد...

من_ هستی میشه بپرسم چته؟

هستی_ نه نوشا...نه

من_الو؟ خب از وقتی فهمیدی غزل داره ازدواج میکنه دیگه محل نمیداری دیگه حرف نمیزنی.... چت شده نکنه اون پسره رودوست

سریع وسط حرفم پریدوگفت:

هستی_کی؟.. من... من.... عمرا این چه حرفیه..؟! زود باش بخور الان کلاس تموم میشه

من_باشه... هر جور راحتی من دخالت نمیکنم اما این توبمیری از اون توبمیری ها نیست.... پاشو بریم

هستی_تو لازم نکرده راه درست به من نشون بدی خانم نوشانعیمی...!

سریع کیک و آبمیوه امو خوردم و برای کلاس بعدی آماده شدم قرار بود یه چیزی تشریح کنیم و واقعاً خیلی خوش گذشت توی کلاس آخر واقعاً خسته بودم فقط میخواستم برم خونه و بخوابم بعد از تمومی کلاس غزل بهم پیامک داد نوشته بود: نوش نوش.... دم دانشگاه منتظر تم تالباس عروس بگیریم...

وایی این دیگه چی بود اصلاً حوصله شونداشتم با کمال بی میلی بهش لبخند زدم نیشش تابناگوش باز بود سوار ماشینش شدم و سریع گفتم:

من_خب هر جامی خواهم بریم سریع بریم چون من اصلاح حال و حوصله ندارم خواهش میکنم دل دل نکن

غزل_برو بابا.... دوسه ساعت طول میکشه بعدم طرف آشناس

من_خیلی خب پس من خیلی گشنمه برام یه شیر کاکائو بگیر

غزل_باشه...! میگیرم

بین راه من چیزی نمیگفتم اما حرفای غزل که قربون صدقه شوهرش میرفت اصلاً شنیدنی نبود واقعاً نمیدانستم خیل خیلی حوصله سر بر بود.... پیاده شد و برام یه شیر کاکائو خرید و بعد به سمت مزون لباس عروس رفتیم... فروشندش هم از این فروشنده بداخلاقی بود داشت بانگاش غزل بیچاره رو میخورد... که غزل گفت:

_بخشید خانوم.... بتول خانوم تشریف ندارن

خانومه_نه خیر.... ندارن اگه ایشونو میخوان فردا بیاین مردم که الاف شما نیستن...

غزل_ آهان....بله درست میگوید

منم مشغول دیدن مدلا بودم و تصمیم گرفتم که براش زشت ترین مدلوا انتخاب کنم صداش زدم و گفتم:

_این خوبه؟

غزل_ آخه این چه سلیقه ایه که داری؟ تو پشت کوه قاف بدنیا اومدی مگه؟ شک ندارم اومدم بهش بگم ساکت شو که شیر کاکائو هاریخت روی یکی از لباسا منم با اضطراب به غزل گفتم:

_بیاد بریم

غزل_ بین چیکار کردی فقط گند کاریاتو بشمار.... نزدیک صد تامیشه

من_ بدو

دستشو گرفتم و از مغازه پریدم بیرون و یه تاکسی گرفتم چونکه میدونستم غزل میخواد منو دور دنیا بگردونه... برای همین بدون خدا حافظی پریدم تو ماشین و در رفتم دم خونه که رسیدم اومدم حساب کنم که دیدم پول ندارم برای همین رفتم تا از ماما بگیرم هرچی در خونه روزم بر که نمیداشتن خلاصه به ماما زنگ زدم و ماما گفت که خاله فریبا هستن و من بیچاره همین الان از خونه خاله فریبا دور شده بودم من احمق.... دوباره سوار شدم و مرده میخواست کله منو بکنه..... منور سوندو کرایش هم از بابام گرفتم اومدم دروباز کنم که با صحنه خیلی بدی مواجه شدم...

در خونه خالروباز کردم و اروم بستم رومو که این طرف کردم شایان لوس منو ترسوند با این ماسکای زشتش و من افتادم توی حوض خاله اینا... و یه جیغ کوچیک کشیدم میخواستم که گریه کنم اما وجود خالم و شوهر خالم که بهش میگفتم عموسعید این اجازه رو بهم نمیداد که گریه کنم..... با هر جور بدبختی که شدم بود بغض و قورت دادم و نگاه خیلی بدی به شایان انداختم... پنجم دبستان بود و بسیا بسیا رجه لوس و نری بود... خیلی ازش بدم میاد.. خاله توی اون موقع خاله دراو مدو گفت:

_مامان جان.. شایانم نکن...

یعنی همین...؟! بچتون زده منو ناقص کرده فقط بهش با مالا میگردن؟؟ درستیه که من بچه نازنازی هستم اما تا حالا ماما و بابام دعوا هم کردن خیلی هم کردن.... ما پیر شدیم و دل جوان است

هنوز....نوشا خنگی خری چته؟ دختر بیست و پنج ساله پیره؟؟ نه آخه پیره؟ دیوانه.....رفتم توی خونه خاله اینا و با عمو و عمه هم سلام علیک کردم و بعد من اصرار کردم که برم و خوابم میاد:

_خاله.. عمو....دستتون درد نکنه من دیگه برم

خاله که انگار میخواست از شر من خلاص بشه گفت:

_آخه کجا خاله جونم..قربونت برم امشب اینجا بمون شام بخور..

من_نه مرسی من میرم دیگه

خاله_هر جور راحتی.....

من_مامان کلید خونرو بده....

کلید رو از مامانم گرفتم و به سمت خونه حمله ور شدم چون چشمام اصلا روی هم نمی‌موند....سریع دروازه زدم کفشامو دراوردم و یه لقمه نون خوردم و بدون شب بخیر به ارواح و جن ها و مسواک زدن رفتم و خوابیدم....صبح که بیدار شدم رفتم توی اتاق مامانم اینا...نبودن پاک گیج شده بودم یعنی مامانم شب اونجا خوابیده زنگ به خاله زدم که بعد از دوسه تا بوق گوشی رو برداشت:

_خاله...؟! مامان بابام کجان؟ خبر از شون نداری؟

خاله_سلام خاله جون..

من_سلام ببخشید....

خاله_خونه ما خوابیدن..

من_چرا آخه؟

خاله_تا خونتون اومدن اما چون جنابعالی کلید برده بودی و مامان بابات کلید نداشتن پشت در موندن...و اومدن اینجا..

من_خب چرا زنگ نزدن؟

خاله_زدن...اما شما خیلی خوابت سنگینه برای همین پانشدی!

من - خاله ببخشید تورو خدا حلال کن

خاله - نه عزیز دلم..... خب کاری نداری؟

من - نه پس به مامانم بگین من میرم دانشگاه و کلیدرو توی گلدون میذارم.... باشه؟

خاله - باشه عزیزم... خدانگهدار

من - خدانگهدار

اوف... چطور یادم رفت من چقدر خنگم خدا چجوری یادم رفت و چطور خواب
موندم..... خدا!!صبحونه خوردم و یه لباس باتیپ سبزه جز کفش مشکی زدم و کلید ماشین هم
برداشتم و در رفتم..... ماشین خوشگلمو خیلی دوست میداشتم چون کادوی تولد بیست سالگی
بود یه ام وی ام خوشگل و کوچولو... برای من... الهی قربون بابام بشم..... عیششم..... به سمت
دانشگاه راه افتادم و تا بعد از ظهر نگاه سنگین آقای شایان روتماشامیکردم خلاصه از این
نگاه خسته شدم و با پرویی تمام بهش گفتم:

- آقای شایان چته؟ دختر کم آوردی؟ دوست میخوای؟.... دچته؟؟؟ زشته اینقدر نگاه میکنی!!

آقای شایان - ببخش خانوم نعیمی من قصد مزاحمت نداشتم

همونطور که به طرف ماشینم میرفتم گفتم:

- ولی الان که اینونشون نمیده....

وازشانس بدمن بند کفشم باز بود و خوردم زمین و دادم دراومد... خیلی زشته که یه دختر جلوی یه
پسر کم بیاره منم بلند شدم.. سرخ شدم بودم و گفتم:

- آقای شایان اینقدر مزاحمت ایجاد نکنید لطفا.

آقای شایان - اما... میشه فردا.. پیام... خواس.. س.. تگا.. ری؟؟؟

من - بله؟ بله؟ بله؟ برو خجالت بکش آقا خدا روزی بتو جای دیگه حواله کنه برو بنده خدا..

آقای شایان - اما..!

من - آقای محترم من خودم نامزد دارم برو دست از سرم بردار.. مرتیکه گنده... نچ نچ نچ
سوار ماشینم شدم و هرچی تونستم از اونجا دور شدم تا نگاهم به نگاه بی ریختش نیفته... اما من

تا قبل از این دوش داشتم البته نه از اون دوست داشتنولی ازش بدم نمیومد... اما الان الان دیگه عمرا.. ازش خوشم بیاد.. عقی عقی

شب بابا برامون پیتزا گرفته بود و هممون بالذت مشغول خوردن شدیم به جز مامان که میخواست چاق نشه.. خلاصه گذشت تا پنج شنبه که فرداش عروسی غزل بود... منم بامامانم رفتیم بیرون تا بتونیم برای عروسی لباس بخریم که غزل اونقدر اس ام اس داده بود که بیایم که حد داشت توی یه مغازه من یه لباس مجلسی ساده قرمز خریدم و مامانم هم مثل همیشه لباس مشکی و هرچی بهش گفتم یه رنگ شاد بگیر.. گوش نکرد که نکرد برای فردا هم که جمعه باشه خیلی هیجان زده بودم که ببینم اون دیوونه ای که حاضر شده با غزل عروسی کنه کیه؟! چشمم و بستم و به فردا فکر کردم...

برای امروز نوبت آرایشگاه داشتم و بعدش باید میومدم موهای مامانم و سوار می کردم سریع بیدار شدم و رفتم آرایشگاه نفهمیدم اصلا چی شد خانومه اونقدر تافت روی سرم خالی کرد که موهام تیز تیزی شده بود رفتم خونه موهای مامانم درست کردم تا اینکه ساعت هفت شب شد و باهم رفتیم عروسی... عروسی جالبی بود توی فضای باز بود اما زنونه مردونه جدا بود... و خدا رو شکر... روسری مونود راوردیم و بعدش منتظر عروس دوماد شدیم... تا او مدن بایه ماشین مدل بالا او مدن که نمیدونم اسمش چی بود که دوماد پیاده شد تا غزل رو پیاده کنه!

خوب صورتشون دیدیم چون نتونستیم که مامانم بهم اشاره کرده که روسریمو سرم کنم وقتی نشستن تو جایگاهشون غزل خیلی خوشگل شده بود هستی هم نبود البته یادم میاد از چن سال پیش گفته بود یاسی صداش کنیم چون اسم اصلیش بود یاسمن منم هی یادم میرفت... هه چشمای خاکستریش سبز شده بود و جوش هاشم ناپدید بود و خبری هم از چین و چروک نبود... هه باید غزل اینو میشنید... بعد از غزل رفتم روی دوماد... بدک نبود ولی به اون خوبی هم نبود چشمای قهوه ای داشت موهاشم سیخ سیخ بود و جوش هم داشت... من بلند شدم تا به غزل بگم او مدم رفتم طرفش و گفتم:

__ عروس خانوم مبارکت باشه..

غزل هم اشاره کرد به داماد که بلند شه و بره توی مردونه و بیچاره هم بلند شد تا من بشینم... و شروع کرد به حرف زدن:

__ دیدیش؟ دیدی چقدر ماهه؟

__ هان؟ راستی هستی کو؟

_ نیومده گفت مریضه نمیاد...

_ خدایشفاش بده

_ خب تو برو سرجات الان سیامک میاد

_ باشه عروس خانم...

_ انقدر نگو عروس خانوم

_ باشه عروس خانوم

_ کوفت..

_ برای تو

بعدش رفتم یه گوشه نشستم که کسی کاری به کارم نداشته باشه که خوابم برد.. وقتی بیدار شدم دیدم بارون تندى داره میاد و هیچ کس بیرون نیست و صدا از داخل ساختمان میاد سرمو چرخوندم و داشتم از سرمایلر زیدم دست روی موهام کشیدم و دیدم که موهام توش آب رفته و تافت ها خیس شده و موهام همینطور ریخته دور و برم و آرایش هم بهم خورده بخاطر همین زنگ زدم به مامان که از مجلس بیاد بیرون که بریم دیگه..... بعد هفت و هشت دقیقه مامان و بابا هر دو اومدن بیرون و مامان بادیدن من یه جیغ خیلی بلند کشید:

_ یا قمر بنی هاشم!! این دیگه کیه..؟ نوشای من کو؟

_ مامان نترس منم بارون اومد منم اینطور شدم... تقصیر شما هه که منو بیدار نکردی.....

_ دختر این چه قیافه ایه؟! من اصلا پیدات نکردم که بخوام بیدارت کنم فکر کردم به غزل حسودیت شده..

_ مامان جان شما دوست داری سربه سر من بذاری؟؟ نه دوست داری؟

_ این قدر زبون نریز

هروقت من کاریدی انجام میدم هزار تا فحش بارم میشه اما وقتی مامانم یه کار بد انجام میده دنیا گلستونه خدا چرا این قدر من بدبختم خدا...

سوارماشین شدید وبه طرف خونه حرکت کردیم خیلی خسته بودم برای همین سریع رفتم خوابیدم که غزل زنگ زد...اصلاحال نداشتیم جوابشو بدم برای همین سایلنتش کردم وگرفتم خوابیدم...

صبح که بیدار شدم ده تایپام داشتم رفتم بخونمش دیدم همش غزله بترکی ایشالله برای همین بهش زنگ زدم وبعدازدوتابوق جواب داد:

_الو؟!

_خوبی؟

_کوفت وخوبی.... کجارفتی دیشب هزارباربهت زنگ زدم.....ناسلامتی تودوست منی نوشا خانوم

_چخبرته حالا تووقتی نمیدونی چراحرف میزنی؟هان ازدبستان عادتت بوده

_حالاین دفعه به قول بابات چیشده؟تریلی زیرت کرد؟توکمارفتی؟چه مرگت شد؟

_هیچی موهام توی بارون خیس شد....

_چی؟برای همین؟بمیری نوشا...

_چیه خب چیکارمیکردم زشت بودبیام توی مجلس..!

_توچیزی گفته بودی به شهاب؟

_شهاب کیه؟

_واقعاتونمیدونی کیه.....همسرم

_اُه...اُه....آنچنان میگه همسرم که صدساله باهاش زندگی کرده دیوونه..مگه سیامک نبود؟!

_من صداش میکنم شهاب...بروبابا....کادوت رویار...امروزپاتختیه....!من_نخریدم که همون که من اومدم توی مجلستون بایدبرات بس باشه...

_چی؟کادونخریدی؟

_نه

_آفرین

_خواهش میکنم

_بدون کادونیا که نمیخوام بینمت

_چی....؟توبخاطر کادومیخواهی من بیام؟

_پس چی میخوام ریخت زشتتو نگاه کنم؟

_واقعا که...خیلی بدی..!

_بدم

_باشه برو برای خودت من از خدایه نمیام....وایی من به توزنگ زدم شارژم الان زیاد میاد...بای

_بای....خانوم متشخص

حوصله این یکبودی که نداشتم سریع برای رفتن به دانشگاه آماده شدم و به راه افتادم فکرم به هستی بود که چرا دیشب نیومد چرا؟ یعنی برای دوستش اینقدر ارزش قائله...؟ خودمم نمیدونم گیج شدم.... نفهمیدم که چجوری به دانشگاه رسیدم فقط ماشینمو پارک کردم و راه افتادم میدونستم امروز هستی میاد اما بدتر از اونی بود که فکرشو میکردم خبری ازش نبود...توی کلاس همش بانگاهم دنبالش میگشتم امانیست نبود.... خیلی نگران شدم و حتی تا دم خونشون هم رفتم زنگ رو زدم و در سریع باز شد منم رفتم تو ..بعدش که از حیاط گذشتم رفتم داخل سالن با صحنه بدی مواجه شدم!

مامانشودیدم که روی زمین نشسته و داره گریه میکنه چشمای چروکش خیلی بهم نزدیک شده بود و باحالتی آشفته گفتم:

_سلام.....حالتون خوبه؟ خدا بدنده....

مامان هستی_ فعلا که بد داده نوشا جان هستیم اصلا حالش خوب نیست

من_چش شده؟

مامان هستی_ با ماشینش تصادف کرده خیلی حالش بده توی کماست...خودش اینطوری کرده الهی براش بمیرم

غزل_ بخاطر من که دوست پسرشوازش دزدیدم...نوشابا تمام احترامی که برات قائلم اجازه نمیدم
توهم توی زندگیم دخالت کنی..فهمیدی؟ نه توونه اون دوست
من_ولی اون دوست من نیست دوست ماست...گوشیوبده به اون شوهرت
غزل_نمیخوام که...

انگار که سیامک خودش گوشيروازش گرفت وگفت:

_بفرمایید؟

من_میفرمایم آقای محترم! میدونی چه اتفاقی افتاده؟

سیامک_بله؟

من_من روشنت میکنم هستی خودکشی کرده بخاطر توی بی لیاقت...که بخاطر عشقت نجنجیدی
وقتی داشتم این حرفارو میزدم واقعا عقم گرفته بود میخواستم بالاییارم امان میشد...اشک توی
چشمام حلقه زده بود که اون گفت:

_کدوم بیمارستان؟

منم بهش آدرس بیمارستانو دادم ومنتظر موندم تابیا دکه بعدیک ساعت قیافشو تحمل کردم ودیدم

_سلام وضعش چطوره؟

من_عالی بهتر از اینم نمیشه

سیامک_خواهش میکنم؟

من_تو کماست

سیامک_چی؟ نه؟ خدایا من چیکار کردم؟

من_تویه کاری کردی که نمیتونی جبرانش کنی آقای محترم

بعد صدای زنگ موبایلم روشنیدم که فهمیدم بابامه برش داشتم وگفتم:

_الو؟ بابا؟ سلام خوبی؟

بابا_ نه نوشا...اصلا خوب نیستم توچیکار کردی دختر؟ سریع بیا شرکت کارت دارم فقط سریع..

من_ باشه اومدم

بعديه نیم نگاهی به اون سیامک انداختم وزمزمه کردم: فقط دعا کن خوب بشه وگرنه...

ورفتم دم شرکت بابا ایستادم و رفتم داخل به اتاق بابا که رسیدم درزدم و وارد شدم:

_بامن کاری داشتی بابا؟

بابا_ نوشا...توان دزده که مدارک رودزدیدیدی؟

من_ نه

بابا_ چ_____ی؟ سعی کن خوب فکر کنی

من_ نه

_نوشا..توخیلی دختر بی عقلی هستی

_چیشده؟ شما که گفتی عیبی نداره که مدارک گم شده...

(بافریاد)_چرا عیب داره اونا مدارک اصلی بوده

_خب شما گفتی عیب نداره

_من فکر کردم آقای ضیاء به تو مدارک جعلی روداده اما اون اشتباه کرده من میخواستم برای تولدت

سورپریزت کنم اما چی شد

_چیشد؟

_اومدم ثواب کنم کباب شدم

_باباجون پیداش میکنم..

_لازم نیست پیداش کنی فقط ساکت شو...مشخصات دزده رو میدونی؟

نه_

_چ_____ی؟

_نمیدونم اون فقط کیفودزدیدو برد

_نوشا نوشاچی کار کردی؟

_حالا من چیکار کنم؟

_بروخونه ودعاکن دزده پیداشه..

_باشه خدا حافظ

_بروبه سلامت..

وضعیت هستی اونطوری بودومن کلی به هم ریخته بودم که اینم بهش اضافه شدوقتی رسیدم دم درخونه دیدم پست چی ایستاده وهی زنگ میزنه گفتم:

_بفرمایید

پستچی_ببخشیدمنزل اقای نعیمی؟

من_بفرمایید؟

پستچی_یک نامه دارین نوشته ازطرف حسام حسینی

من_بدیده من من به پدرم میدم

پستچی_باشه پس اینجاروامضاکنین..

من_خیلی خب..

وقتی امضا کردم خیلی دلم میخواست بازش کنم وببینم که توش چیه بنابراین بازش کردم نامه معمولی بودوبایک دست خط خوشگل نوشته شده بود:

باسلام خدمت شما..

من حسام حسینی هستم وشایدشما من رانشناسیداما من شمارا خوب میشناسم پوشه ارزشمندشما در اختیار من است ومکانی مناسب به شما تحویل داده میشود من باتلفن شما تماس برقرار کرده وپوشه ومدارک رابه شما تحویل میدم..

بانهایت احترام حسام حسینی دزدمدارک

آخرین جمله رو که خوندم شاخ در آوردم آخه کدوم دزد عاقلی اینارو مینویسه منم در هر صورت که شد باهاش کنار او دم و به بابام تلفن زدم: بله بفرمایین؟

_سلام بابا... میگم که دزد پول پیدا شد

_چی؟

_آره یه نامه فرستاده که من حسام حسینی ام و نامه رابرای شمار سال میکنم و مکان قرارم مشخص میکنه

_واقعا..؟ خدا رو شکر

_اما بابا آخرش نوشته دزد مدار که

_اینش مهم نیست الان به موبال تو یامن یا مامان اس ام اس میدن تا بریم پلیسم خبر میکنیم.

_باشه بابا پشت خطی دارم خدا حافظ

_حتما همون دزدان جواب بده

_باشه. اما تنهایی؟!؟

_خدا حافظ

گوشیم رو قطع کردم و دوباره جواب دادم: الو؟

دزده_دو تا خیابون بعد از خونتون یه پارک هست اونجا بیا

_شما دزدین؟

دزده_پ ن پ مزاحم تلفنیم برای امر خیر میخواستیم مزاحم شیم!

_باشه چه ساعتی؟

_الان

_چی؟ الان؟ اما من..

تا او دم ادامه بدم گوشی قطع شد و سریع به بابا خبر دادم که بیاد و بابا گفت که پلیسارو میفرسته مراقبم باشن

منم باکمال شجاعت قدم برداشتم ورفتم.....

فضای پارک خیلی ساکت بودوهمین باعث ترسیدنم شدپارک خیلی کوچیکی بودومیشدببینی که کی هست وکی نیست آرام داشتتم قدم برمیداشتم که یهوباصدای یک نفر ازجاپریدم:

_بیا...اینامال تو...دیگه اززندگیم گمشووبرویرون دیگه شرکت مال تو...

ازش مدارکوگرفتم وهمونطورایستادم که گوشیش زنگ خورد:

_الو؟دادم به آدمت

.....

_چی؟توچیکارکردی؟

.....

_این دخترشه؟!

....

_چراالعنتی؟چراچشم خوشبختی منونداری؟

وگوشیروباعصبانیت قطع کرد وگفت:

_بین سریع مدارکوبرمیگردونی؟فهمیدی؟

_برای چی بایدبدم وقتی نمیدونم کی هستی قدت که خیلی درازه وصورتتم پوشوندی....

_به توهیچ ربطی نداره زودباش سریع بده من

_امااینامدارک بابامه

_دیگه مال منه....زودباش بده

منم لج کردم وشروع به دویدن کردم اونم پشت سرم هی میومدخیلی ترسیده بودم یعنی این پلیساچراکاری نمیکنن اصلااومدن؟؟

کیہ...

مدار کو آوردی؟

مامان هستی چی؟

مامان!؟!

..بگو ماماں..

چہ؟؟؟!! نہ ماماں این حقیقت نداره

منم خوشحال شدم و رفتم تو بار رو دیدم که سر شو گرفته و سرخ شده رو بهش گفتم:

بابا... پیداش کردم ایناهاش

__وقعا؟!....دختر مردم از نگرانی اصالتاوان شرایط حواسم به بی عرضه گیات نبود...میدونی
باید چیکار کنی؟

__ نه بابایا اینم مدارک

__ باید ازدواج کنی

سریع جاخوردم دهنم باز کردم که چیزی بگم اما لامصب هیچ کلمه ای تو ذهنم نمیچرخید فقط بهش
فکر کردم و به پوز خند زدم و سریع گفتم:

__ بابا ایت اصلا شوخی نیست..

__ میدونم اما دیگه بیست و پنج سالته باید زندگی تشکیل بدی یه سال دیگه درست تموم میشه
بنابراین دیگه وقتشه

__ بابا چی میگی؟ یعنی انقدر میخوای از شرم خلاص شی؟

__ نه اما...

__ اما چی؟

__ وقتشه

__ شما هر وقت یه نفرو پیدا کردی مثل من بیا بگو برو ازدواج کن امانه الان....باشه؟

__ بعد از اجبش حرف میزنیم فعلا مدار کوبده بینم

__ بیا بابا....من میرم توی اتاقم

__ باشه

دلم میخواست زار بزنم و وقتی رفتم توی اتاق خودمو حسابی خالی کردم دیگه دلم هیچی
نمیخواست فقط میخواستم گریه کنم و همین...آخه چجوری ازدواج کنم وقتی عشقو مسخره میکنم
وقتی حاله ازش بهم میخوره....من نمیتونم حداقل الان نمیتونم....نه...نه...الان نه

واقعا حاله داشت بهم میخورد...اصلا نمیخواستم به این موضوع فکر کنم چه برسه عملیش کنم
اصلا هم خوابم نمیبرد چون این مدیت من همش خواب بودم و من خیلی خوابالوام و تصمیم گرفتم

ورزش کنم توفکرورزش کردن واین حرفابودم که دیدم برای گوشیم مسیج اومدبازش کردم
ودیدمش نوشته بود:

_توروخدا...این پسر دست من امانت بودتوروخدا آزادش کنین جوونی کرده..

منم نوشتم:

_شما

_من ازطرف آرشاهستم

_آرشاکیه؟

_همون دزدمدارک

_اسمش که حسام حسینییه

_کاردوستش بوده ایناسماشونوعوض کردن

بعدش اومدم بنویسم که گوشیم ازطرف همون شماره زنگ خورد:

_الو؟!

معلوم بودخانومه و من هم هست لابد مادرشه گفتم:

_ شماکیه ایشون میشید؟لطفاهممزاحم نشید..

_ مادرش اونوبه من سپرده..من مزاحمت نمیشم....ولی...

_ آهان به من ربطی نداره با پدرم حرف بزید..

_ دختر...وایساقطع نکن توروخدا فردا صبح بیا کالانتری باخودش حرف بزن اون خیلی پسر خوییه

_ من فردا کلاس دارم

_ حالایه روز و نرو عزیزم

_ اما...

_ خواهش میکنم دختر.م.

از طرفی دلم نمیخواست حرف این پیرزن رو گوش نکنم از طرفی هم فکر میکردم نقشش از طرف دیگه هم فکر میکردم شاید بد نباشه برم و هزار تافحش بارش کنم اون پسره که صد تا اسم داره خدایا چرا این پسر این جورین هزار تا اسم دارن اون از شوهر غزل که سیامک و نمیدونم چی چیه اسمش شهاب و سیاره راستی یادم به اون نمک شناس افتاد... اما خدا رو شکر هستی خوبه و گر نه خودم میدونستم چیکارش کنم.... اوففف بعد از یه مدت خانومه گفت:

_ دخترم؟ چیشد؟ میای؟

_ خیلی باشه میام فقط فامیلش چیه؟

_ آرشا شایسه

_ باشه پس آقای شایسته میام با این آقا حرف میزنم بینم حرف حسابش چیه؟

و گوشیر و قطع کردم توفکرش بودم یعنی واقعا پسر خوبییه یا..؟ نمیدونستم به هر حال فردا میفهمیدم نباید نگران یا هول میشدم ..

صبح شد و باد رینگ در یگ ساعت بیدار شدم و یادم افتاد باید برم کلانتری سریع یه مانتو سرمه ایه ساده بامقنعه و شلوار لی پوشیدم بایه ال استار سرمه ای و به مامانم هم گفتم میرم کلانتری اما قبول که نمیکرد و بهش گفتم که بزرگ شدم و این حرفا که راضی شد سریع سوئیچ ماشینو برداشتم و راه افتادم که بالاخره رسیدم به کلانتری وقتی رسیدم به مامورش گفتم که با فلانی کار دارم و منوبه اتاق ملاقات یا همون بازداشتگاه راهنمایی کرد برام محیطش عجیب بود تا حالا نیومده بودم و این اصلاحش خوبی نمیتونست باشه وقتی رفتم پسره هم اومد خوب ندیدمش چون سرش پایین بود اما هیکلش بدن بود چار شونه بود اما قدش خیلی مورد پسند نبود چون یکم از من بلند تر بود و منم قدم که صد و هفتاد بود لا بد اون صد و هشتاد بود چه میدونم شاید کم تر.... بالاخره آقا سرشو آورد بیرون و ما تونستیم ببینیمشون عین بوزینه چشمش عسلی بود ابرو هاش زشت و کمونی بود کلا صورت بدی داشت این عادتیه خوگل تراز خودم میبینم حسودیم میشه دست خودم نیست اومد و بروم نشست و یه تک سرفه ایزد و منم شروع کردم:

_ نمیدونم تو کی هستی.. آرشا.. حسام.. غلام.. واسما ی دیگت..

وقتی غلامو گفتم یکم تعجب کرد بعد وقتی بش فکر کردم دیدم این دیگه نبود بعد برای جمع و جور کردنش گفتم:

_خب آقای شایسته میدونی که اصلاهم شایسته نیستی چون بادرزیدن مدارک کوچیکیه خودتو ثابت کردی خب بروکارکن پول دریا..

اومدم ادامه بدم که وسط حرفم پرید:

_ شماچی میدونی ازمن؟هان؟!حقوق یک روزمن صدبرابرتوئه

یه لحظه به فکر فرو رفتم حقوق یک روزمن برابر است با صفر که ضرب در صد میشو د بازم صفر یه خنده شیطنت آمیز کردم و دوباره بهش زل زدم یه حس عجیبی بودن میدونم چرا این جمله از دهنم خارج شد:

_ خب فکر کن من دوستتم بهم راحت حرفاتو بزن

بنده خدادهنش اندازه هیکلش واشدیه لبخند زدو گفت:

_ ما خودمون نامزد داریم

_چی؟کی کار به نامزد جنابعالی داشت

یکم پوزخند زد و بعد نیشش رو بست :

_ خب البته داشتم....بخاطر اون الان اینجام

_ چرا مگه چیشده؟

_ فوضولیاش به شمانیومده

_ بله بله خوبه من میخوام رضایت بدما...

_ البته..اما ایناربطی به تونداره

وای این پسره چه خودمونیه...اه اه اه...حالم بهم خورد

_اولن تونه وشما...دوما خب حرف بزنین تا من بفهمم..

_من پدرم صاحب یه کارخونه بزرگه و وضع مالی من خیلی خوبه از طرفی هم من تحصیل کردم و بارفتن به کارخونه خودموسرگرم می کردم تا اینکه....

اومدا ادامه بده که متوجه شدم که اشک توی چشاش جمع شده و ادامه داد:

__من...خیلی...نمیدونم چجوری بایدبگم من عاشق یه دخترشدم...خیلی دوسش داشتم باهم قرار ازدواج هم گذاشتیم امانمیدونم چیشدکه یهودختره ناپدیدشد خیلی نگران شدم امادیگه کاراز کار گذشته بوداونودز دیده بودن تااینکه یه روزگفتن که من برم سریه قرارو...و...ووقتی رفتم گفتن که اونوگروگان گرفته تامن مدارک شرکت شماروبیارم نمیدونم چراشما؟!من هرچی اصرار کردم که ایناگوش نکردن که مدارک کارخونه روبیرم آخرشم گفتن که بایدازدست اون دختری عرضه هه بدزدمش..

پریدم وسط حرفش وسریع گفتم:

__بله؟دختری عرضه هه کدومس؟

__اسمش فکر کنم نیوشابود..

__نیوشانه ونوشا....بعدم من خودم هستم

__ببخشیدنمیدونستم اونابه من گفتن که شمابی عرضه ای

__نظرلطفونه

لبخندی زدوگفت:

__خلاصه منم چندتا آدم استخدام کردم که مدارکوبیرن یکیشونم که آقای ضیابودباپول خریدمش ..وقتی مدارکوبدست اوردم توی همون پارکه قرارو گذاشتن اوناوگفتن اونوبه من برمیگردونن وقتی مدارکوبه شما دادم فکر کردم که شما از دارودسته همونایی برای همین فقط دادم خلاصه وقتی گوشیمم زنگ خوردفهمیدم که دختره هم فقط دنبال پوله وباباش یه خصومتی بابابایه شما داشته منم تازه فهمیدم ودختره اومدبه دیدنم وایناروگفت....

__وایسایه لحظه چراآخرنامت نوشتی دزدمدارک اخه کدوم دزدی اینارومینویسه یاچقدرهم بااحترم نامه رونوشته بودین..

__کارمن نبوددوستم کرد....اونم اون دخترودوست داشت امادیگه من درحدمرگ ازش متنفرم...حالایه توافق میکنیم من به شماهرچقدر که پول بخوای میدم رضایت بده بیرون..

__نه خیربایدباخونوادم درمیون بگذارم...

__بینم شما ازدواج کردی؟

وایی این چه بچه پررویه خدایامنم باکمال قاطعیت گفتم:

نه

چندیدم که بیست و پنج سالته و ترشی میندازی...هه

قرمز شدم با این حرفش باعصبانیت جوابش دادم:

_____ کی؟ من من خودم صد تا خاستگار دارم بله آقای ناشایسته حیف این فامیل که برای

توئه... نه نه نه

نگاه کن بابام مجبورم کرده که ازدواج کنم تا بتونم زندگی مستقل و آزادی داشته باشم منم دنبال

یه دختر خوب میگردم اگه باهم عروسی کنیم بعدشم طلاق میگیریم باشه؟

وایی خدا این پسره چرا اینجوریه؟ خدا..... هنوز منو نمیشناسه میگه بیا عروسی کنیم وایی این دیگه

چه کنه ایه؟! منم گفتم:

ندیده و نشناخته عروسی کنیم جمع کن بابا مردک گنده

هرچی بخوای بت میدم..

انگار منواز توی سطل زباله برمیداره که میگه همه چی میدم برو آقا... برو خودتوسپاه کن

باعصبانیت بلند شدم که برم که گفت:

فکراتوبکن بگو..

منم که عصبانی شده بودم فقط رفتم وایی برم بایه دزد عروسی کنم عا اما گه عاشقم بشه چی؟... چرت و پرت نگو نوشا عمر اصلا عشق دختر و پسر فقط توی فیلما و کتاباس... ذهنم مشغول نکن

سال دیگه یه دکتر به تمام معنایی... پسره بلند شده پررو پررو میگه ازدواج کنیم بی شعور... خودخواه

فکر کرده من ازش خوشم اومده اه اه چندش... منم سریع بیرون رفتم داشتم بالامیاوردم حالم

خیلی بدجور بود سریع رفتم دانشگاه تابه بیوشیمی و درسای دیگم برسم بدجور فکرم اونجا بود..

الان ماه بهمن بود من داشتم به امتحاناتم نزدیک میشدم و باید خیلی درس میخوندم تا بتونم عین

همیشه همشو پاس کنم و داشتیم به عیدهم نزدیک میشدیم و مامان من هم همیشه عادتش بود که

که از خیلی وقت پیشش خونه تکنیشوانجام بده که وقتی فرش شویی ها و جاهای دیگه پر شدنمونه

وحسرت بخوره... منم عین همیشه یا خواب بودم یا توی اتاقم و مشغول تست زدن و درس خوندن ویاالافی و یاد دانشگاه دیگه و قتم پرپر بود دیگه بهمن هم داشت تموم میدوبه استرس من اضافه تر... داشتم توی اتاقم درس میخوندم که ماما اومد و گفت:

_نوشا جان یه چیزی میخواستم بهت بگم..

_پسر خانوم عزیزیتازه از آمریکا اومده و...

_و؟ ماما تو رو خدا... ینی انقدر من مزاحمت ایجاد میکنم

_نه دخترم من و پدیرت تاهر وقت که بخوای اینجامیذاریم بمونی وظیفمونه چون بچمونی اما بهتره که به زندگیت یه سرو سامونی بدی الان دیگه نزدیک بیست وشش سالته...

_ماما الان هستی ازدواج کرده نه که نکرده چرا؟؟ چون عقل تو کله...

_حالا بذار اوناییان خاستگاری..

_ماما اصلامن میخوام یکی دیگه که خودم میشناسمش باهام...

نمیدونم چرا این حرف اونم توهمچین موقعیت اضطراری از دهنم زد بیرون

_پس مبارکه

_اما ماما....اچه...

_برو خیلی وقت سربه هستی نزدی برو و بهش خبر شویده....اما نه وایسا ببینم این پسره حالا دیگه کیه؟

_دزد مدار که...

_خب اشکال نداره چون بابا فهمیده که پسره اظهاراتش عوض کرده و قصدش دزدی نبوده تازه پسره هم کار بابات هم هست با شرکت قرارداد بسته....

_اما...

تا اومدم حرف بزnm دیگه کاراز کار گذشته بود و ماما از اتاق رفت بیرون خیلی محلس نداشتم و گفتم یجوری جمعش میکنم ساعت شش بود و میتونستم به هستی سر بزnm سریع سوییچمو برداشتم

ورفتم بیمارستان سریع رفتم توی اتاقش و دیدم که دراز کشیده و توی فکره برای اینکه
بترسونمش با صدای بلند سلام کردم بیچاره دومت پریده هوا... و گفت: ای درد بگیری نوش نوش

_ میبینم سر و زبونت باز شده کلک!

_ دیگه بش فکر نمیکنم

_ آفرین

_ راستی سلام

_ علیک سلام شازده

_ خوبی؟

_ اینارو و ولش.... اون پسره که دیگه نیمد

سریع غم رواز توی چشاش خوندم واون گفت:

_ من میخوام عروسی کنم نمیدونم باکی امامانم یه نفروسراغ داره منم باهمون ازدواج میکنم

_ اما...

_ دیگه نمیتونم نوشا دیگه طاقت ندار همش دارم گریه میکنم دیگه میخوام برای خودم باشم تازه

پسر خیلی خوبیه معماری خونده درسش تموم شده چندهفته دیگه عروسی میکنیم

_ نه تو رو خدانه

_ چته؟ چرا؟

_ تو که نمیدونی مامانم میخواد شوهرم بده ومنم گفتم که هستی ازدواج نکرده ومن هم ازدواج

نمیکنم حالا با این کارت فردا شب عقدمه

_ بسلامتی باهم عروس میشیم

_ خفه شو

_ هه حالا این دو ماد خوشبخت کیه؟ اصن کسی رو در نظر گرفتی؟

_ دزد مدارک

چرا؟

بله از شانس گندما... آدم درستی از آب در او آمده

پولداره؟

چجورم

پس دیگه مبارکه

تو فقط پول میبینی.. هه

سریع لرزش گوشیمو احساس کردم داشت زنگ میخورد... از طرف خونه بود برداشتم و گفتم:

بله؟

مامان سریع گفت: بدو بدو بیا... آقای شایسته تا چند دقیقه دیگه اینجا

ا..م..م... چچی؟

همین که شنیدی بدو

باشه

و گوشی قطع شد... دستم داشت میلرزید... هستی گفت:

چه مرگته؟

داره میاد خونمون

پس مبارکه خدا فایده بروه خاستگاریت برس

اما..

بدو

کیفموبر داشتم وزدم بیرون سریع سووار شدم دیوونه وار رانندگی میکردم و دو تا چراغ قرمز رد کردم رسیدم خونه همه ی چراغ روشن بود حتی اتاق من ویه ماشین از این گروناکه اسمشم تو این تاریکی نمیتونستم بخونم دم در بود... سخته کردم در حیا طوبا کلید باز کردم و رفتم تو... واز در پشتی رفتم داخل ساختمان دستام داشت میلرزید... یواشکی وآروم آروم رد شدم از شون

ونگاشون می‌کردم همون پسر پررو هه ویه مرد میانسال نشسته بودن که پسر هه عین همیشه عین بزغاله بود...هیچ شوقی روتوی چشمش نمیدیدم فقط خودخواهی بود..

رفتم توی اتاقم ویه شلوار جین مشکی بابلوز آبی اسمونی بایه شال مشکی پوشیدم وزدم بیرون حتی ارایشم نکردم ازپله هاپایین اومدم وهمینطور وروور نگاه می‌کردم نمیشد به این پسر هه بگی تو که ازدور انقد خوشگلی نمیشه از نزدیکم اینجوری باشی ایی بدم میومد ازش عق..سلام کردم ومرده به احترام من پاشد اما پسر هه همچنان لم داده بود وباباش یه نیم نگاهی بهش کرد واونم پاشد منم گفتم که بشینین ورفتم اشپزخونه مامان سریع گفت: بیای چایی بریز من برم توسالن جوابتم به همچین پسر ی باید بله باشه

_سلام مامان خانوم

_سلام بدوبریز

ینی کشک..زرشک..بوق...اوف..اهمیت ندادم ولیوانار و آماده کردم وتوی هر کدومشون چایی ریختم که یدفعه یه فکری به کلم زد تخم مرغ برداشتم وسفیدشو جدا کردم وریختم توی چاییش ویکم هم ملین بهش اضافه کردم وخوب هم زدم کنارش قنددون رو گذاشتم که گم نشه برشون داشتم وبردم اول به اون اقا هه تعارف کردم یعنی پدرشوهرم که قربون صدقم رفت وبعدش به پسر هه که خواست چایی دیگه برداره که سریع گفتم که ببخشید بذارین اول مامان بابام بردارن به طرف مامانم رفتم که لبشو گاز گرفته بود منم شونه هامو انداختم بالا ورفتم به بابا تعارف کردم که بابا خواست اونوبرداره که گفتم نه وسینی رو چرخوندم مامانم باتعجب نگاهم می‌کرد بابا ومامان که چاییشونوبرداشتن منم رفتم به سوی اون آقا آرشا...وبهش تعارف کردم..برداشت وسه تا قندم باهاش برداشت میخواستم بیشعور یکم کمتر بردار که رسم ادب اجازه نمیداد....

منم یه گوشه نشستم تا قیافشو ببینم اول یه بویی کرد وقیافش توهم رفت ومامان که نگاش کرد سریع مهربون شد وگفت: به به به این میگن چایی...

مامانم لبخند پیروز مندانه ای زد چون نمیدونست دخترش چه گندکاری کرده وقتی چایی پسر هه یخ کرد دیگه باتعارفای بابا خوردش وصحبت هم سر بازار کار بود ومن به اونا اهمیت نمیدادم وهمه حواسم به آرشا بود که تاتهش خورد.....وبعدیه ربع یابیس دقیقه شکمش رو گرفت ورو به باباش گفت: بهتر نیست بریم سراصل مطلب...بابا

چراپسرم دیگه من واقارضاگرم صحبت شدیم زمان از دستمون دررفت...اگه اقرارضاوخانومشون
اجازه بدم جوونا برن تواتاق و حرفاشونوبزنن

منم سرخ شده بودم که اقاها گفت: اتاقتوبه ارشانشون میدی؟ نوشاجان /

بله البته

وراه افتادم که میدیدم پسره وحشتناک داره دلشوفشارمیده من رفتم تواتاقم واونم اومدوگفت
:خب قبل ازهمه دسشویی کجاست؟ چی ریختی توی اون چایی لامصب؟

اولن که دسشویی کنارهمین اتاقه دومن این بجای تشکرتونه

به حرفم اهمیت ندادورفت دسشویی یه نگاه به اتاقم انداختم همش پربرگه وکاغذبود...سریع
جمعشون کردم وچپوندمشون توی کمدوپسره هم اومدتوی اتاق ونشست روی میز کامپیوترم اخه
مردحسابی صندلی که توی این اتاق بودوگفت:

خب توکه از خداتم باشه پس قبوله میمونه عروسی وعقدوماه عسلو این چرتوپرتاکه اونم
درستش میکنم حرف دیگه ای هم ندارم پس بریم بگیم که تو..

من قبول نمیکنم..

چی؟

چرا؟ اخی گوگولی میخوای ادامه تحصیل بدی..

نخیردوست ندارم ازدواج کنم چون فضولیاش به فضولانیمده

هه...بامزه بدوبریم دیگه

نه

پس من میرم

برو

میرما!

__برو

__رفتم

به سمت دررفت و درو روی هم گذاشت و صدای پایین رفتنش از پله ها روهم شنیدم بعد از یکی دو دقیقه صدای کل مامان بلند شد و خطاب به من گفت: بدوبیا عروس خانوم..

یعنی فکم باز شد رفتم توی سالن با عجله گفتم: چی؟

که اقاهاه گفت: آخی ارشا... برو کنار نوشا چون تا ماهم همه چیز آماده کنیم

__ام...ام...اما

__زود باش دیگه ارشا

دیگه نمیتونستم حرف بزنم فکم خشک شده بود... داشتن باهم سر مهریه و تاریخ عقد و عروسی صحبت میکردن که ارشا وسط حرفشون پرید: فقط زودتر انجامش بدیم چون ماهم دیگه رو خیلی دوست داریم..

منم یکم فکر کردم.... نه این پسر خیلی پروئه میدونم باهاش چیکار کنم برای همین دراوادم و گفتم:

__راسیاتش من باید بیست و هفت سالگی عروس بشم تا زمانی که یه دکتر درست و حسابی بشم

__خیلی خب اشکال نداره زودتر عقد میکنیم

بابا او مدگفت: آقا کوروش حق با دخترمه باید درسش رو بخونه فعلا یه نامزدی براشون میگیریم که باهم بیشتر اشناشن

ارشا او مد حرفی بزنه که خود به خود فکش بسته شد و فکر میکنم تازه یاد دل دردش افتاده بود که سریع گفت: خب پس من یرم دسشویی دستام رو بشورم و بعد بریم

اقا کوروش که بابای ارشامی شد سرشوتکون داد و گفت: ماهم بقیه حرفامونو میزنیم نوشا جان توهم برو به ارشاد سشو بیتون رانشون بده

منم با قاطعیت گفتم: باکمال میل...

و باهم از راه پله ها بالا رفتیم و گفتم: تو چجو رادمی هستی؟ من کی به توبله دادم؟ هان؟

__فعلا باید عادت کنی اگه اجازه بدی میتونم برم دسشویی

__چی؟

__همین که شنیدی

تو دلم صد تافحش بارش کردم وفهمیدم که چراغ دسشویی از بیرون روشن و خاموش میشه که یه فکری به کلم زدم در دسشویی یه قالیچه بود که من یکم مایع ظرفشویی به اضافه صابون خیس زیرش جاسازی کردم و در اخر هم چراغ خاموش کردم و در رفتم وقتی اومدی بیرون هنوز پاشور و قالیچه نداشتی بود و بدبختانه از روش رد شدی و مدبه ستمم و گفت: مرض داری؟

__نه همینطوری اخه عادت نداریم وقتی کسی تو دسشویی نیس چراغ روشن بذاریم

__من کیم؟

__هیچی بهت بر میخوره برو برو نمیخوام بینمت

__نه که من مشتاقم

__اوف

سریع زیر قالیچه روت میز کردم و رفتم پایین که بابا گفت: دخترم تاریخ نامزدیتون باید زود باشه مشکلی که نداری؟

__چرا

__آقا کوروش باید برای مدت طولانی برن آلمان بنابراین حداقل نامزد بشین

آرشا سریع گفت: نه آقای نعیمی تازه نوشا هم گفت تاریخ روز و تربندازیم

من گفتم: آخه...

سریع وسط حرفم پرید و گفت: خب دیگه اینم از این هفته ی دیگه خوبه؟

بابا سری تکون داد و گفت: اگه نوشا اینطوری میخواد باشه

تا اومدم حرف بزنی آقا کوروش سریع گفت: پس مبارکه!

یعنی تاحالا تو ندگیم این احساس نفرت از یک نفر بخصوص از یک پسر رو نداشتم میخواستم گریه کنم که بابام میخواست انقدر زود از پیشش برم من باید بیست و هفت سالگیم عروس میشدم طبق دفترچه خاطراتم که توش همه چی رو مینوشتم همه ی حرفای دلم من دلم تنگ شده بود برای اون وقتا... حسی که هیچ وقت فکر نمی کردم حتی به یادش بیافتم اما... دلم تنگ شده بود.

یه هفته دیگه نامزد میشدیم و از شب خاستگاری همدیگه روزیادمیدیدیم من ارزش خوشم نمیومداونم از من خوشش نمیومدا ما مجبور به تحمل همدیگه بودیم ولی وقتی پدر رو میدید... منظورم از پدر.. آقا کوروشه که به اصرار خودش بهش میگم پدر... سریع بامن مهربون میشدا ما وقتی به اصرار پدر باهم میرفتیم بیرون باشصت من غسل هم نمیشد خوردش پسر ی از خود راضی دیگه رد کرده داشتم درس میخوندم که بادیدن اسم نهشش روی تلفن سریع جواب دادم که بعدش سرم خالی نکنه:

_سلام

_سلام اقا آر شا

_خیلی ممنون... میخواستم بگم که خوبی؟

_مرسی کارتو بگودرس دارم..

_ا.... هیچی عزیزم قربونت برم

_بله؟

_بله پدر هم اینجاست شریف دارن

_اهان فیهدم پس خدا حافظ

_باشه... باشه... سلام برسونین خدا حفظ

وقطع شد... خندم گرفته بود که مردم برای پول چه کارا که نمیکنن هه.... ولی یه حسی بهم میگفت که بعدم دوسش خواهی داشت نه اینکه عاشق بشی فقط دوسش خواهی داشت خودمم نمیدونستم اما ما که قرار بود از هم جدا بشیم.. دیگه این حرفا به درد نمیخورد... دروغ محض بود... بیخیال کلنجار رفتن با خودم شدم و رفتم پیش مامان و بابام... که مامان گفت:

_به به عروس خانوم

_مامان؟!

_مگه دروغ میگم نوشا خانوم

_نخیر

_بیابشین بینم بایدجهاز تو کامل کامل کنم

_مامان حوصله ندارم

_تویی خود میکنی میخوام بهترین چیزاتو خونتون باشه

_نمیخوام

_نوشا این خانواده کم خانواده ای نیستا...!

_مامان اون پسره...

اومدم بگم اون یکی دیگه رو دوست داره که بهش خیانت کرده اما قلبم جلوش رو گرفت میدونستم
اگه این حرف رو بزنم مامانم منصرف میشه از ازدواجم با اون پسرهنمیدونم
چیشد...اصلا نمیدونم شاید دلم برای آرشا سوخت کسی که قرار بود گندبزنه به زندگیم و خودش بله
ی منو گفته بودن نمیدونم چیشد اما نگفتم هیچی نگفتم فقط سکوت کردم...

مامان سریع گفت:اون پسره چی؟ چرا لال مونی گرفتی دختر؟

_هیچی میخواستم بگم که پسر خوبیه

_ترسیدما....خب ببین ماشین ظرف شویی میخوای

_اره این یکی خیلی واجبه چون من حالشوندارم که ظرف بشورم

همینطور با مامانم داشتم سرجهیزیم حرف میزدیم و خیلی هم بهم خوش میگذشت مامان هم
از خاطرات خودش برام تعریف میکرد و کلا خوش گذشت

فقط دوروزدیگه تانامزدی مونده بودداشتم سخته میکردم هیچوقت چنین حسی نداشتم وحشتناک
حالم بدبود....من آمادگیشو نداشتم

امروز باید برای خرید لباس میرفتم باهاش بیرون برام اس اس زد که زودپوشم و برم
پایین.....سریع یه مانتوی مشکی بایه شال قرمز و شلوار جین مشکی و کفش قرمز و کیف قرمز کولی
برداشتم و رفتم که باکسی که ازش بیزار بودم خرید کنم...سریع رفتم پایین و با ماما و بابا خدافظی
کردم و دیدم که یه تویوتا کمری خوشگل جلوی درپارک...و دیدم که ارشاداره دست تکون میده
سریع در روبرو باز کردم و گفتم: سلام..

نگاشم نکردم ولی بهش میخورد چشماش داره میخنده سریع نگاش کردم و گفتم: هی....بریم
دیگه..

جوری که خندش جمع شد گفت: الان میریم...وایسایه تلفن بزنم

_اوففف

وزنگ زد: سلام...

....._

_بله بله...

....._

_باید تا دوروزدیگه آماده باشه...

...._

_خیلی ممنون....خدانگهدار شما..

...._

متعجب نگاش کردم ته چشماش نمیتونستم هیچ چیزی رو بخونم و گفتم برو زود...عجله دارم....

_باشه خانم نعیمی

میخواستیم از این لحنش بالا بیارم اما جلوی خودمو گرفتیم... فقط یه پوز خند زدم.. ماشین رو روشن کرد و به راه افتادیم دم پاساژ نظر ایستاد و گفت: هی خجالت نکش هرچی خواستی بخری بگو با هر قیمتی پدر خیلی سفارشت رو کرده و نزدیک پنج میلیون پول نقد بهم داده...
_ باشه من که تعارف ندارم

_ پس بریم دیگه

ماشین رویه جای مناسب پارک کرد و رفتیم توی پاساژ از هر مغازه که میگذشتیم اخمش بیشتر میدتا اینکه دم یکی از اونا گفت: خانم نعیمی... بیاین ببینین این مدلو لباس قرمز جیغی بود و خیلی لختی به اضافه اجغ و جغیش منم گفتیم: آهان... برای خودتون؟؟ فکر نمیکنی زنونس؟؟
نیشش بسته شد و دوباره خودش رو گرفت و گفت: پس این مدل رو پسند نکردین...! بریم بعد یارو ببینیم

چند تا مغازه که جلوتر رفتیم من از یه مدل خیلی خوشم اومد و گفتم: این خوبه...

_ نمیدونم

بدون توجه به حرفش وارد مغازه شدم و حس کردم که داره توی دلش صدا تافحش بارم میکنه سریع به فروشنده گفتم: ببخشید... سلام... میشه از این مدل سایز من رو بدین؟

_ البته..

یه بلوز و شلوار سفید و مشکی بود که شلوارش مشکی و بلوزش که بیشتر شبیه تاپ بود سفید بود با کمربند مشکی پوشیدمش فیکس اندازم بود درش اوردم و به فروشنده گفتم همینو میخوام.. آرشاهم سری تگون داد و حساب کرد شده بود صد و هفتاد تومن خیلی هم بد نبود... از مغازه اومدیم بیرون و دم یه کت و شلوار فروشی ایستادیم که من گفتم: کت و شلوار مشکی بابلوز سفید و کروات مشکی خیلی بهت میاد..

_ اره میدونم همه چی به من میاد.. بریم داخل همین رو که گفتی بخریم

_ باشه

وارد مغازه که شدیم مشخصات لباس رومن به فروشنده گفتیم و اونم برامون
اورد و ارشاپوشید و سائزش بود برای همین بی معطلی حسابش کرد و راه افتادیم دنبال
کفش..... از پاساژ بیرون اومدیم و یه بستنی خریدیم و سوار شدیم و رفتیم سپه..... برای کفش
من یه کفش سفید ساده پیاشنه سه سانتی انتخاب کردم و آرشاهم یه کفش قیصری مشکی خیلی
بهش میومد..... بیخود.... اصن هم بهش نمیومد... پسر ی پرو

آخ از دست این پسر ی رواعصاب.... دیگه ساعت نزدیک ده شده بود... وخسته شده
بودم... توماشین بودیم و هر دو سکوت کرده بودیم... آرشا منتظر بود تا من سکوت تو بشکنم ولی خیال
میکنه پسر ی پرو خودت برای خودت فک بزن.... والله... همینطور داشتیم میرفتیم و بیرون هم که
تنها چیز جالب برای نگاه کردن بود.... خلاصه دم خونه رسیدیم و آرشا بالاخره گفت:

_ فردا باید بریم برای خرید لباس نامزدی.... باشه؟

_ باشه... فعلا خدافظ

_ خدا نگهدار

در ماشینوبهم کویدم و انتظار داشتیم وایسه تا برم توخونه و بعدش آقا گاز بده و بره ولی امان از این
فکرها.... در رو که بستم سریع گاز شو گرفت و رفت..... اوف
منم توجهی به پشت سرم نکردم و من هم بایخیالی کلید رو کردم تو در و بازش کردم... سریعا مامان
اومد دم در و گفت: سلام دختر خنثگلم.... چیکار کردی؟؟ خ وش گذشت؟؟
_ هی بدنبود..

_ چیا خریدی؟؟

_ لباس و کفش.... برای نامزدی هم یه لباس دیگه فردا میگیریم

_ حسابی افتاده تو خرجا....!

_ میخواست زن نگیره به من چه؟؟

_ انگار اخلاق نداری امروز...

_ نه فقط میخوام بخوابم....

_ شام بخور بعد...

_ مامان میذاری پیام تو؟؟

_ ای وای... ببخشید... بیاتو.

رفتم تو بابا مثل همیشه داشت اخبار نگاه میکرد ومن هم رفتم بغلش و خودمو ولو کردم روی مبل...

_ السلام نوشا جان... یه وقت سلام به بابات نکنیا..

_ آخ سلام

_ چخبرا؟

_ بابا جان من شما هم شروع نکن.. پام داره داغون میشه فردا میگم..

_ دخترم داری عروس میشی اخلاق تو خوب کن..

_ باشه بابایی....

_ حالا خسته ای برو بخواب

_ نه گشتمه میخوام شام بخورم بعدش بخوابم....

_ هر جور راحتی...

_ من برم بالا.. اینارو بذارم و پیام...

مامانم هم داشت پشت سرم میومد بالا..

ایستادم و گفتم: بله؟ چیزی شده؟؟

_ میخوام پیام لباسا تو ببینم...

_ امان...؟!..

_ ها؟

_ فردا... دوبخشه مامان جان فر.... دا

_خیلی خب حالا فردامیام تواتاقت خودم میبینم...

_باشه..اوف

رفتم توی اتاقم ولباسامو عوض کردم رفتم پایین شام الویه داشتیم خوشمزه بود...برای مامان وباباهمه چیروتعریف کردم که کجاها رفتیم چیکار کردیم واین کارادیکه...

..... وقتی که شام تموم شد منم دیگه از خستگی نا نداشتم سریع یخورده کمک مامان کردم وباگفتن شب خوش به سمت اتاقم حمله ورشدم..

وایی فردا فردا فقط یک روزمونده بود....فقط فقط یک روز باورم نمیشد کشکی کشکی دارم عروس میشم....امروز باید یک سرهم به هستی میزدم تازه مرخص شده بود..اقاشاهین بود..سیامک بود..چمیدونم اونم که اصلانه انگار نه انگار..غزل هم که پی زندگیش بود...اخ غزل بین به قول خود دیوونت عشقت چکاری باهات کرد....اون سیامک چجوری روش میشه توی صورت هستی نگاه کنه؟!....وای دیرم شد الان آرشامیاد...منم بدبختم...ولی خدا روشکر وضعم از هستی بهتر بود..سریع لباس پوشیدم یه دونه مانتوی آبی باشلوارلی وروسری مشکی وکفش مشکی وکیف مشکیمامانم امروز باهامون میومد...ساعت نزدیکای هشت بود.دیگه باید سروکلش پیدا میشد وپیداهم شد..راس ساعت هشت زنگ زد...این دفعه آقاباتویوتا اومده بود خدا شانس بده....سوار شدیم ومامانم هم قریون صدقه ی آرشارفت البته بیشتر به ماشین آرشا وبعدشم به باباش که عقب نشسته بود...وروبهش کردوگفت:

_اوا...آقای شایسته بزایدمن ونوشاعقب میشینیم

_نه نه من خودم اینطور خواستم شما بفرمایید جلو

مامانم باهزارتاببخشید وزشته واین حرفاراضی شد...به پاساژ که رسیدیم آرشاهمه پیاده شدیم وبدون گفتن کلمه ای رفتیم تو...

مامانم خیلی مراعات میکرد....توی مغازه های مختلف میرفتیم وچیزای مختلف هم میخریدیم دیگه منم هی گشتم میشد وروم نمیشد بگم.دم یه مغازه متوجه قارروقورشکمم شدم وسریع روبه پدرگفتم:

_چیزه...پدرجون میگم که من توی یه مغازه یه چیزی دیدم با آرشا برم بخرمش؟

_اگه خوشت میاد برو عزیزم...واسا ماهم میایم

_نه نه من خودم میرم یعنی باآرشا

آرشا هم که شوت....یه تکونی بهش دادم وبالاخره متوجه شد وسریع گفت:

_آره بابا من میبرمش...

_خیلی خب

وسریع باهم شروع به رفتن کردیم وگفت:کدوم مغازس؟

_هیچکدوم....میگم که من گشنمه...واسم یه چیزی بخر

_که آدما رم دورمیزی

_بهتره اینه که دزدی کنم اونم بخاطر یه مسأله ی بیخودی

_اگه میدونستی نمیگفنی بیخودی

_برام یه چیزی بخر دیگه

_چی؟

_شیرکاکائو

_خیلی خب

_اهمممم

سریع یه چرخی زدیم ویه سوپرمارکت پیدا کردیم وصبر کردیم تا من شیرکاکائوام رو تموم کنم وقتی تموم شد ماما اینارو پیدا کردیم ودوباره به چرخ زدن ادامه دادیم همش هم تلفن آرشا زنگ میخورد مشکوک میزد اما...بالاخره طی شد ماما من یه لباس عین همیشه مشکمی منم که یه لباس پرنسسی کرم قهوه ای ودیگه بقیه هم خیلی توجه نکردم لباسم شد چهارصد تومن اینا دیگه برای لباس عروس میخواستن چیکارکنن هه.....

امروز فردا بود یعنی فردای دیروز بود بله امروز روز عذاب بود نه بخاطر نامزدی بلکه به دلیل اینکه بنده ساعت پنج بیدار شدم صبحانه و اینا رو بخورم دوش بگیرم و خلاصه کارامو بکنم بعدم که

ارایشگاه اصلا حسش نبود اما دیگه باید کم کم حسش میومد مامانم از قبل غزل وهستی رو دعوت کرده بود هستی هم که مرخص شده بود اما نمیدونستم میخواد وقتی غزل رو دید باشوهرش دیگه چه بالایی سرشون بیاره.....یه لحظه ترسیدم نکنه آبرومون رو ببره و نامزدی بهم بخوره خلاصه یه اعصاب خورد کنی هم سر این داشتیمروز نحسیه چه میشه کرد...

ساعت نه بود ساعت چهار هم مهمونا میومدن وراس ساعت هفت نامزدی بود یعنی مهمونا حال میکردن تواون سه ساعت ولی فکر نمیکنم کسی راس ساعت چهاربیاد شایدم بیان پدر که یعنی بابای آرشا هم که خیلی محترم بودن و باید به ایشون احترام میذاشتن.....

ساعت سه بود که قاروقور شکمم احساس میشد والبته شنیده میشد این ارایشگره هم که فقط فک میزد راجب چیزای بیخودی....بالاخره نهارمو مامان آورد ومنم با اشتیاق خوردم ساعت پنج بود که مامان گفت آرشا ساعت پنج ونیم گفته میاد..ماهم گفتیم به سلامتی ودل خوشنیم ساعت بیکار بودیم تا سروکلش پیدا شد یه مرسدس بنز خوشگل دم در بود فکر کنم اینا کارخونه شون ماشین تولید میکرد اونم از انواع مختلف...تازه سفیدهم بود وفکر کنم صفر.....خلاصه پیاده شد وگفت :دوبار دیگه هم باید این کاروانجام بدم یکی عقد ویکی عروسی

منم زمزمه وار گفتم:به فکر خیالات باطلات هه

گفت:چیزی گفتی؟

_نه نه خوبی؟

_اره

وهمونطور که لبخند میزد که میخوام صد سال سیاه نزنه دررو باز کرد.میخوام نکنه منم باناز وادا سوار شدم و سرم هم خورد به سقف ماشین وبرای اینکه ضایع نشم رفتم توماشین و سرم روخم کردم میخواستم سرمو بمالونم اما وجود اون خرفت این امکان روازم گرفت همینطور هم زل زده بود به من وگفت:خوشگل شدی

_میدونم

_اعتماد به سقفو

_بریم دیگه

__خیلی خب عروس خانم

__بهتره بگی نامزد خانوم

نیشش وا شد وگفت:

__پدر امشب برات سورپرایز داره

__کاشکی باماشین من میرفتیم

__بااون قراضه؟

__بهتر از لگن توئه

__و ماشین منو بااون...

__بااون چی؟

__هرچی میخوام هیچی نگم.

__پس نگو

__باشه نامزد خانم

__خ...ف...ه...ش...و

__باشه باشه چرا گر میگیری؟ آب بیارم؟

دیگه جوابشو ندادم اصلا جواب ابلهان خاموشیست اونم که عند ابله اونم انگار خفه خون گرفت وانگار زیر لب یه چیزی گفت فکر کنم فحش بود تارسیدم به اونجا به ضبط ور میرفتم از ایناش بلد نبودم بعد این ماجراهاهم که باید میرفتم دانشگاه اوف حسش نبود...رسیدیم به محل موردنظر. یعنی باغ شخصی پدر...بد نبود اما خوبم بود...خوشگل ...بود..بابا اصلا عالی بودیه نظرم نمیتونم بدم مامانم که پشت ماومده بود اسفند دود کرد ورفتم تو خیلی جالب بود این نامزدی بود...دیگه عروسی حتما تو فضاست..به دلیل اینکه بهم نامحرم بودیم نمیشد بهم دست بزنییم قرار بود سبقه محرمیت امروز برگزار شه من خیلی کسی رو نمیشناختم

همه میومدن و مبارک باشه میگفتن...یعنی اگه این آرشا پول نداشت نگاهشتم نمیکردم اما چه میشه کرد؟! من همیشه صبور بودم...هه..هواسرد بود قرار بود اول سبقه محرمیت خونده بشه

استرس داشتم نمیدونم واسه چی اما پیش میاد دیگه..! آرشا سرش پایین بود آخی گوگولی خجالت کشیده نازی گریه نکن....

رفتیم توی جایگاهمون ونشستیم ..فکر میکنم ده دقیقه طول کشید تا تموم شد سبزه ی محرمیت آرشا هم خودبه خود کلهش اومد بالا ونیشش وا شد درگوشش سریع گفتیم:گلم —بندش

_چی رو؟

_فکتو..

_بی مزه

بعد یهو یه پیرمرده اومد که همه براش بلند شدند من هم ازروی ناچار این کاررو انجام دادم این بابای آرشا یاهمون پدر بود ...دیدم پشتش هم غزل اومده از اینکه هستی رو همراه باهاش ندیدم خوشحال شدم اومد طرفم وبا بی حوصلگی گفت:سلام..مبارک باشه ..به پای هم پیر شین..

_مرسی

خیلی خوشم نمیومد ازش بعد اون اتفاق که برای هستی افتاد اما به هرحال دوستم بود باهم بزرگ شده بودیم بعد اون پدر اومد با بابای خودم هردوشون تبریک گفتن وباهم رفتن یه گوشه وگپ زدن ..

غزل هم یخورده نشست وبعدهش رفت بدون خداحافظی اوا چرا شوورش پیشش نبود؟چمدونم حتما خل شده دوباره ..آرشا هم که خمیازه میکشید وبالاخره کم کم مهمونا رفتن من بامامانم اینا میخواستیم برم که پدر جلومو گرفت وگفت یک لحظه صبرکن منم همینطور منگ موندم وایستادم آرشا هم نیشش واشد باید یه چسب بگیرم که دیگه این نیش وا نشه پسره ی چی بگم...پدر یه دست زد وبعدهش..اوه خدایا باورم نمیشد ماشین هدیه نامزدیم باورنمیکردم یه هیوندا سفید صفر داشت بهم چشمک میزد..پدر سریع گفت:اینم هدیه من به عروس گلم

_ام..!..اما..

_اما ندار دیگه برو امتحانش کن

_خیلی ممنونم

نگاهی به مامان وبابام انداختم داشتن با رضایت بهم نگاه میکردن منم نیشم باز شد وبه سمت ماشین پرواز کردم که آرشا رشته ی افکارم رو قیچی کرد وگفت:

_منم میام باهات میخوام رانندگیت روبینم

_لازم...

اومدم ادامه بدم که حرفمو قورت دادم وگفتم:

_البته که توهم میای

ویه نیشگون ازش گرفتم که دیگه فیلس یاد هندستون نکنه من یه تشکر جانانه از پدر کردم ومامان باباهم هرچی اصرار کردم که باماشین من بریم خونه نیمدن اما خودم باآرشا میرفتم باتفاوت اینکه من پشت فرمون بودم.

سکوت برقرار بود البته بجز تلفن های آرشا...منم با عصبانیت گفتم:

_بسه دیگه..!

_وویی چرا گر میگیری یهو؟

_زیرا..

_وایسا اینم جواب بدم....

_نمیخوام جواب بدی..

_دهه هرچی هیچی نمیگما

_چی میخوای بگی؟

_هیچی .

_پس لطفا ساکت گوشیتم خاموش کن

_نمیشه که..

_پس نمیشه درستة؟!

_بله نمیشه

ویهرو پام رو گذاشتم روی ترمز که از شدتش داشتم میرفتم توشیشه اما خودمو گرفتم آرشای بدبخت هم رفت تو شیشه...بیچاره..نازی!

سریعا یه نگاه بهش انداختم و گفتم:

__ پس بفرمایید

__ چته تو؟

__ از کی تاحالا تو؟؟ برو میخوای حرف بزنی برو

__ چیکار من داری تو؟

__ هیچی چون دوست ندارم یه نفر تو ماشینم رو اعصابم باشه

__ الان یعنی من رو اعصابم؟

__ بدجور..

__ وایسا وایسا... تو.. چرا انقدر روی من حساسی؟

__ کی؟ من؟ زکی.... آقا جان من انقدر خودتو تحویل نگیر.... سنگ پا قزوینو

__ تو که راست میگی

__ آرشا حوصلتو ندارم برو بیرون

__ از کی تاحالا آرشا؟

__ از وقتی که میخوام بندازمت بیرون..... گفتم ب_____ بیرون

__ خیلی خب من دیگه با تلفن صحبت نمیکنم

__ اگه فقط یه بار فقط یه بار..

__ باشه باشه.. برو دیگه... منو برسون

__ شرمنده من میرم خونه جنابعالی با تاکسی برو خونتون..

__ اما..

_اما چی؟؟

_هیچی برو حالا

سریع راه افتادم خیلی خسته بودم آرشا هم چشماش سرخ شده بود....یکم دیگه راه مونده بود نیم ساعت بعد صدای گوشخراش خرناسه آرشا به گوش میرسید...اوف همین رو کم داشتم..رسیدم خونه پارک کردم ماشین رو واصلایادم به آرشا هم نبود بیچاره موند توماشین وقتی رفتم بالا تازه یادم اود خواستم پیام پایین گفتم یکم هرسش بدم...که وقتی روی تخت ولو شدم نتونستم سنگینی چشمم رو تحمل کنم وبه خواب رفتم.

ساعت ۱۱:

تق تق ...این چی بود؟!یاقمرینی هاشمچشمم رو مالوندم احساس کردم خیالاتی شدم برای همین تو همون تاریکی لباسمو عوض کردم وتاپ و شلوارک خوابم رو پوشیدم ودوباره رفتم که بخوابم ودوباره:

_تق تق

خیلی ترسیدم رومو اونور کردم و دیدم یکی پشت بالکنه یه جیغ مامانی کشیدم ودیدم کسی که پشت دره دره میزنه توی سرخودش..بیچاره آرشا بود سریع رفتم ودر رو باز کردم:

_هان!چرا نرفتی؟

_منو ول کردی میگی چرا...

_چرا چی؟

_امم...تو.

_من چی؟

_ل..ل..ب...ا....سس.

_چی؟؟؟والایییی برو بیرون ارشا سریعا

_خیلی خب خیلی خب

فوری لباسم رو عوض کردم ویه بلوز استین بلند وشلوار توخونه ای پوشیدم ویه شال کوچولو انداختم رو سرم و رفتم ودر رو باز کردم وگفتم :

_ میتونی برسی به خونت بزاری هم ما بخوابیم

_ خواهشا بزار امشب اینجا بخوابم میترسم بابام خواب باشه بعد بیدار شه

_ بابا نگران

_ خواهش

_ بابای شما بیدار نمیشن همه که مثل تو خرناسه و خواب عمیق رویاشون نیس

_ نوشا!!

_ خانم نوشا بعدم به سلامت روزت خوش

_ آخه خنگ خدا الان روزه برو تو ببینم من امشب اینجا میخوابم نمیخوام که بدزدمت تازه تو اتاق تو هم نمیخوابم

_ صدسال سیاه عمرا....برو خدا روشکر کن مامانم اینا با صدای جیغم بیدار نشدن

_ بزار دیگه

رفتم توی سالن رو نگاه کنم دیدم مامانم آلبوم عکس دسشه و داره گریه میکنه آخه مادر من توی اتاق خودتون ریه میکردین خوب.....اوف روبه ارشا کردم و با گستاخی گفتم:

_ مامانم پایینه برو بیرون هتل

_ واقعا که مهمون حبیب خداسا

_ خودم میدونم خدا فظ

_ ارشا هم با پرویی گفت: خیلی خب نمیری نه؟

_ تذکر اخره ها

_ باشه بمن ربطی نداره

_ که اینطور

یهو یکم عقب کشوندم و خودشو چپوند تو اتاق....وایی نه...رفت و از کمد یه پتو پیدا کرد بعدشم
یه ملافه و یه پستی بعدم جایش رو انداخت و باپرویی تمام کلمه شب بخیر رو به زبون آورد

یعنی زرشک

منم دیگه محلش نذاشتم خوابم میومد منم رفتم رو تخت و دراز کشیدم وشالم رو دراوردم
وانداختم روی سرم .

فردا صبح:

_____خی

چی شده ماما؟؟!

آر....آرشا اینجا چ چیکار میکنه؟؟

همین فقط ماما کنارهم که نیستیم اون دومتر اونورتره

آرشا_____

بیچاره ارشا چشاش رو وا کرد ماما رو دید شصت متر پرید هوا...هه حقشه

بله ماما جون؟

اینجا چیکار میکنی؟

ام...خب...دیشب وقتی نوشا اومد خونه منو جا گذاشت یعنی من خوابم برده بود توماشین اونم
انگار نه انگار منو تو ماشین گذاشته بود ورفته بود منم بیدار شدم و نمیتونستم دیگه برگردم

چرا نمیتونستی ارشا جان ؟

من با پوزخند اینو گفتم و انگار یه سطل اب داغ ریختم روش هه دلم حال اومد

به یه دلایلی که یکم دیگه میفهمید

ماما منم که یکم خیالش راحت شده بود بادستپاچگی گفت:

ام باشه بیاین صبحونه

__ نه مامان جونم ارشا مزاحمون نمیشه

ارشا هم گفت:

__ من عاشق دستپخت مامانم چرا که نه

__ عزیزم صبحونه پنیره و دستپخت گاوہ همسایس اگہ دستپختشو دوست داری بمون

__ عاشقشم

__ عاشق گاوہ همسایہ؟! آره اونم عاشقته ههه

__ نوشا جوابت محفوظه

رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم پایین دیدم مامانم روسریشو برداشته منم عین اسکلا روسری
سرمه گفتم:

__ مامان ارشا نامحرمه ها

__ اوا چرا روسری سرته الان دیگہ بهم محرمید

__ صدسال سیاه..

باخودم گفتم: فعلا محرمیم بعدش که دیگہ نه دارم براش

__ چیزی گفتمی؟

__ نه نه

__ آرشا پسرم بیا پایین....نوشا این روسریتو بردار رو اعصابه

__ مامان خودم دوست دارم

مامانم اومد جواب بده که سروکله عاشق گاو فرارسید ..

__ مامان جون دستتون درد نکنه

منم که داشتم خیار میخوردم با پرویی تمام گفتم:

_مامان وقتی جنابعالی رو میبینن دستشون که چه عرض کنم تک تک سلول های بدنشون درد میگیره آرشا خان

آرشا اومد حرف بزنه که حرفشو خورد کاش همیشه این اتفاق می افتاد تا صدای نحسش به گوش نرسه یکم مامان قربون صدقمون رفت وبعدهش هم من دانشگاه داشتم جلسه بعد هم امتحان هیچی دیگه باید عین خر میخوندم تازه این جای خودش تحمل خر وجود از آرشا قابل تحمل تره...بدم میاد بدم میاد میاد ازش..دیگه وقتی صبحونه خوردیم من زود تر بلند شدم تا سفره رو جمع نکنم چیکار کنم؟!من خستم خستهآرشا هم آبنبات شد و سریع کمک مامان کرد منم عین خیالم نبود سریع رفتم توی اتاق و لباسام رو عوض کردم و سرتاپا که نمیشه گفت شلوار سفید با کفش صورتی چرک نو و مانتو صورتی چرک و شال سفید و کیف سفید بد چیزی نمیشد رفتم پایین آرشا هم داشت هرهر میخندیدوقتی منو دید گفت:

_اوووو....نوشا خانوم تیپ زدین کجا بسلامتی

_اونجا رو میبینی ؟

_هان؟

_اونجا دیگه

ارشا نگاهش رو به سقف کرد منم یکی محکم زدم تو گوشش....جوووووون دلم حال اومد...بیچاره همینطور مگ نگام میکرد ..مامانم هم معلوم بود حسابی عصبانی شده منم یک تک سرفه ای کردم و سریع روبه ارشا گفتم:

_تاتو باشی تو کار من فضولی نکنی

_چشمممحتما

مامانم هم سریع پرید وسط حرفش وگفت:

_چی چی و حتما؟؟جزغالتم کنه صدات درنمیاد ...نوشا کارت خیلی خیلی زشت بود..سریع از آرشا معذرت خواهی کن

_من ازاون؟عمر!!

_نوشا همین الان

_ نه مامان من رفتهم خدانگهدار تون باشه

ارشا هم با چرب زبونی همونطور که صورتشو میمالید گفت:

_ مامان جون اشکال نداره اینا پیش میاد

_ چی میگی ارشا جان صورتت قرمز شد

_ نه بابا چیزی نشده که نوشا به اشتباهش پی خواهی شد برد

پی خواهد برد؟! یا ابوالفضل چه بلایی انتظارم رو میکشید یا بسم الله. سریع از خونه رفتهم بیرون وبا کلید ام وی ام هم رفتهم چون هنوز به هیوندا و دنده هیدرولیک عادت نداشتم ... گوشیمو نگاه کردم یه پیام از بابک پسر عمم بود که از کانادا داشت میومد خیلی خوشحال شدم همبازی دوران کودکیم بود.. گهگاهی میومد ایران ... سالی ییار یا دوسال یکبار .. آخرین دفعه ای که دیدمش سه سال پیش بود داشتم باخودم فکر میکردم کاش بابک جای ارشا بود... یه افسوس برای خودم خوردم و سوار ماشین شدم وراه دانشگاه رو درپیش گرفتم.. هنوز خوابم میومد اما چاره چی بود

ساعت دو:

_ باشه باشه حالا من میرم دیگه خونه

_ خیلی خب

_ مطمئنی خوبی هستی؟

_ اره بابا ممنون که نگرانی اما من واقعا خوبم... راستی با آ... آ... ببخشید اسمش چی بود.. شوورت؟

_ هه شوور من اره ارشا .. البته میدونی اون عاشق گاو هاست مخصوصا گاو همسایمون

_ چی؟

_ هیچی بابا من فعلا رفتهم... نه صبر کن راستی تو با اون پسره چخبر؟

_ اون که معتاد دراومد..

_ چی؟

__اره منم دیگه ولش کردم

__یعنی عاشقتم یعنی نصف مسئلمو حل کردیا

__اوهومم

__البته درسته که از ارشا خوشم نمیاد اما از دستت ناراحت شدم که نیمدی نامزدی

__ایشالله واسه عقد وعروسی میام

__اونا که دیگه سر نمیگیره

__نوشا خودتو داری بدبخت میکنیا...مگه نمیگی پسر خوبیه؟!پس مشکلِت چیه؟

__میخوام پسر خوبی نباشه ..راستی امروزم یه توگوشی بارش کردم.

__چیکار کردی؟

__اره....راستی بابک هم داره میاد

__بابک...آخی جدی؟

__اره یادته دیگه یه سال عید باهامون بود

__اره یادمه...فقط دیگه یکم سنگین ترشو جلوش شوور داری دیگه

__هستی؟؟راستی چرا دیگه کفرت درنمیاد بت بگن هستی تو که یاسی رو دوست داری

__اره اما هویجوری...حالا بحث رو عوض نکن باشه؟

__نه بابابا بابک نقشه میکشم پوز آرشا رو به خاک بمالم

__نوشا نکن

__میخوام

__راستی هدیه ات چی بود؟

__یه هیوندا

__چی؟؟

اره

هنوز وارد نشدی به خونادشون که دارن بهت ماشین آخرین مدل میدم دیگه وای به حال بعد...چجوری روت میشه به پدر شوورت بگی از پسر تون خوشم نمیداد

من اینکارو نمیکنم کاری میکنم که خود آرشا اینو به زبون بیاره

چی تو فکر ته نوشا؟

یه نقشه بد

امان از دست تو

فعلا من باید برم کاری باری نداری؟

نه برو به سلامت

برسونمت؟

نه باید به یه جا سر بزنم

خیلی خب پس من رفتم

خداافظ

راسیاتش از نقشه ای که توی ذهنم وول میخورد ناراحت بودم نه برای خودم برای آرشا چون شکست بدی میخورد بایدم شکست بخوره داره منو از دست میده من که براش دنیا ام من که زندگیشم ...یعنی بعضی وقتا به خودم میگم اعتماد به نفسم تو حلقم هه

سوار ماشینم شدم مشغول فکر کردن به امتحانم بودم عمومی رو سخت طی کرده بودم ...خسته هم بودم حداقل برای تخصص سه چهار سال دیگه میخواستم اگه خیلی زرنگی کنم ...سه سال توی دوران دبستان جهشی خوندم برای همین جلو بودم...هستی از من بزرگ تر بود اما چه کنم؟مامانم خواسته بودهبه دم در خونه که رسیدم ماشین پدر رو دیدم به اضافه ماشین بابا ..گوشیمو نگاه کردم...وایی دوازده تا تماس بی پاسخ اوفف باخودم گفتم:دوباره چه گندی زدی نوشا؟!

ماشینو یه گوشه چپوندم و رفتم تو خونه صدای حرف میومد دررو که باز کردم صدای مامان اومد که گفت:

_ا...نوشا اومد...دخترم زود باش بیا اینجا..

مشخص بود که دوباره یه اتفاقی رو برای خودشون بریدن و دوختن و فقط میخوان بگن تا براش آمادگی داشته باشم...

من_بله مامان؟؟

_سلام عزیزم خوبی....؟

من_ممنون؟

_ام...خب میدونم که راضی هستی اما بزار بهت بگم دخترم..

مامان اومد حرف بزنه که من پریدم وسط حرفش کارم زشت بود اما دوباره نمیخواستم حسرت این روزارو بخورم برای همین سریع گفتم:

_مامان عروسی زود تر همیشه باشه بعدشم وقتی آرشا یکی دیگه رو دوست داره...من نمیتونم باهاش باشم...

انگار دوباره گند زدم چون مامان اصلا نمیخواست اینو بگه همه حتی پدر هم ماتش برده بود منم خودمو عصبی نشون میدادم یه چند دقیقه ای سکوت حکمفرما بود تا اینکه بالاخره سکوت رو شکستم:

_راسیاتش من فکر میکنم بهتره زودتر این رابطه تموم شه

مامان_اما...چی گفتی؟

وبعدش با بهت نگاه به پدر کرد...پدر یه تک سرفه ای کرد و بلندشد و روبه من گفت:

_نوشا دخترم..ببین اون قضیه...اون اون

ودیگه سکوت کرد من پدررو خیلی دوست داشتیم ازبس به من لطف کرده بود اونو به چشم پدرم میدیدمتوی اون لحظه که انقدر یهویی اتفاق افتاده بود تنها میتونستم سکوت کنم وپدر ادامه حرفش رو گفت:

_خیلی بهش گفتم...خیلی تلاش کردم...اما اون دخترو دوست داشت ...اما آرشا میگفت اگه کمک های مالی من هم نباشه روی پای خودش وایمیسه ...وهمینطورهم شد اون دختره رو برداشت وزد به چاک حدود سه ماه بود بادختره اوقاتش رو میگذروند توی یک شرکت بزرگ کار میکرد با تحصیلاتی که داشت راحت کارگیر میاورد....تااینکه دختره رو دزدیدن هممون بهت زده بودیم...آرشا بهم ریخت من به مادرش قول داده بودم ازش به خوبی مراقبت کنم ..خودمم پدرش بودم.دیگه قرصاهم روش تاثیری نداشت خیلی هزینه کردم که حالش بهترشه اما نشد بالاخره دوستش همون حسام ...اومد و گفت که باهم برن و دختره رو پیدا کنن آرشا بازم محل نداشت اما یه روز از خونه زد بیرون وچیزی به من هم نگفت ...راسیاتش نوشا خیلی ناراحت میشی اما بزار بگم...همون کسی که به ارشا گفته بود مدارک بابات رو بدزده ...یه پیرمرد بود...خیلی هم تاجر ثروتمندی بود ومتاسفانه بابای حسام بود....حسام...چجوری بگم؟!...حسام تورو دوست داشت نوشا خیلی هم زیاد..حتی میخواست بدزدت... من که گرگرفته بودم پردیدم وسط حرف پدر وگفتم:

_چی دارین میگین...؟عشق مال قصه هاست....غلط کرده منو دوست داشته ..

پدر_ صبرکن...این تازه شروعشه ...آرشا یجورایی سردرمیاره ...پدرحسام همون دختره که آرشا دوست داره رو میخواست به برای خودش...اون خیلی خوشگل بود...دختره هم که میبینی آرشا منو ول کرده وقرار نیست چیزی کاسب بشه میره وبا پیرمرده ازدواج میکنه....آرشا هم خیلی غصه میخورد اما بعدش تلافی کرد و باتو نامزد کرد...درسته روز اول خیلی یهویی بهت گفت بامن عروسی کن ...اما آرشا برای این حرفش دلیل داشت...اما آرشا الان به تو یه حسی پیدا کرده و حالا حالا ها نمیتونه ولت کنه ...اگه براش مهم نبودی میدادت به دست حسام و دختره رو میگرفت...ینی نمیگرفت دختره خودش میومد چون ثروت من چندین برابر اون پیرمرده اس و تازه آرشا جوونه ...دختره هم بیار بش زنگ زد و گفت که برگرده اما آرشا قبول نکرد و بهش گفت که دیگه هیچی بین اون و دختره نیست...نوشا دخترم نمیخوام نه تو ونه آرشا دیگه سختی بکشید...آرشا خیلی خیلی به مادرش وابسته بود اما وقتی اون مرد ازاین رو به اون رو شد....تو هی سربه سرش میذاری و بهش اهمیت میدی ..تو براش اهمیت داری اون به من گفت که برای کادوی نامردی

بهت یه ماشین بدم وگرنه من نه که بخوام خسیس بازی دربیارم میخواستم یه سرویس طلای سنگین بهت بدم اما آرشا خواست که من اینکارو نکنم...نوشا...آرشا خیلی سختی کشیده شاید اگه تو خیابون بینیش و شناسیش میگی این یه بچه خرپول مایه داره که باباش پولشو میده اما جالب اینجاس که بدونی آرشا الان کارمند منه نه رئیس شرکت که خودش خواسته مثل بقیه باهاش رفتار بشه..

من هنگ کرده بودم وایی من نمیخواستم اینو باور کنم اما چاره چی بود با شک پرسیدم:
_پس یه سوال...وقتی من رفتم مدارکو بگیرم آرشا وقتی بهم داد بعدش پرسش میخواست بگیره برای چی؟

پدر_اوف...اون موقع حسام بهش زنگ زد و گفت که دختره یعنی تو با پولاش بیشتر میچسبه...آرشا هم چی بگم رگ غیرت برادرانش گل کرد و اونو خواست که ازت بگیره ووقتی دید رفتی توی خونتون خیالش راحت شد چون نمیخواست بخاطرخودش به کسی آسیبی وارد بشه ..
من_پس این تلفنای پی درپی که بهش میشه چیه؟

_راستش این یه سورپرایز بود..اما الان میگم ..من به زورم که شده آرشا رو راضی کردم...یه شرکت کوچیک براش اجاره کردم و گفتم خودش ماهانه هزینشو پرداخت کنه اونم تااینو شنید قبول کرد که خودش میتونه پرداخت کنه برای همین همش پی اینه که کارندهای جدید استخدام کنه..راسش از شما چه پنهون شرکت رو براش خریدم و هرماه پولش به حساب من واریز میشه....فقط اینو بش نگیا...!

وایی تا دوسال هم باهام شوخی میکردن من بازم هنگ کرده بودم ...مامانم هم اشک تو چشاش جمع شده بود وبابا هم سرش پایین بود...چرا اینجوری شده بود چرا نمیدونستم آرشا انقدر فداکاره ...

پدر دوباره گفت:

_اگه بخوای ازش جدا بشی حق داری ...چون میدونی اون تورو اولش دوست نداشته...اما به الان فکر کن ...من تاحالا ندیده بودم بجزم و مادرش با کسی انقدر صمیمی بشه البته بجز همون که خودت میدونی اما نوشا ...بنظر من آرشا یه حسی نسبت به تو داره که تو رویاد مادرش میندازه و تورو دوست داره

من_اما...مامان من چیکار کنم؟

مامان بیچارم هم توی شوک بود بعد که بهش اشاره کردم گفت:

_نمیدونم اما نظر من درباره ی آرشا وخونوادش تغییری نکرده به هر حال باید گذشته رو فراموش کرد...اما از بابات هم پیرس..

من_بابا؟

بابا با خنده همیشگی گفت:

_من عین اسمم که رضاست...رضایت دارم که تو با آرشا باشی

روبه پدر کردم و گفتم:

_پس اجازه میدید که آزمایشش بکنم؟ ببینم چیکار میکنه؟

_چجوری میخوای آزمایشش کنی نوشا جان؟

_با بابک...

_بابک؟

_بله بابک پسر عمم

پدر یکم بلند خندید و گفت :

_امان از دست شما جوونا

وهمه باهم خندیدن...ومنم خیلی جدی گفتم:

_پس اشکالی نداره؟

_نه دخترم...حق داری قبوله فقط..

_نه نه ...اون برادرمه از بچگی باهم بزرگ شدیم

_خیلی خب ببینیم و فقط بخندیم

_راستی آرشا کو؟

_ برای کارای شرکت رفته کارداشته

_ اهان... مامان میدونی بابک کی میاد؟

مامان_ آره پس فردا میاد ساعت شش صبح

_ خیلی هم عالی

فردا: چه صبح سگی بود حسابی خسته شدم امتحان و امتحان دیگه آخریش بود.... سر جلسه هم دوباره یه سوتی دیگه... چیکار کنم شکمم قاروقور میکنه دیگه... این پسراهم که پایه خنده... خودمم به بیخیالی زدم.... به کی بگم که این موضوع دست خود آدم نیست.. از اینا که بگذریم فردا بابک میاد دیروز که آرشارو دیدم تا امروز ساعت هفت خبری ازش نبود مگر اینکه زنگ زده باشه منم که گوشیم خاموش بوده شایدم خونه گاو همسایس... بعید هم نیستا... چون علاقه آرشا و گاو همسایه چیز خیلی عجیبیه... دیگه منم بش زنگ نزدم خودش زنگ بزنه خو.. رفتم تو اتاقم سر گوشیم سه تا پیام و سه تماس بی پاسخ ایول بدهم نیست آدم شوور داشته باشه ها... حداقل از این لحاظ

روی تخت ولو شدم و پیام هاروباز کردم:

آرشا: نوشا نوشا جوابمو بده

_ واجبه

_ سریع بگو کی قراره بیاد؟

منم که بدجنس یعنی من انقدر خرم که بش بگم همبازی بچگیم داره میاد و اون هم مثل خودت شتره آخی ینی حسودیش میشد... شاید بشه.. برای همین واسش نوشتم:

_ فوضولیاش به بعضی ها نیامده..

سریع بعد شاید بیست ثانیه زنگ زد... ای مرض..

آرشا_ الو؟!

منم صدامو مردونه کردم و گفتم:

_ بفرمایید.... شما کی باشی؟

آرشا_نوشا..مسخره میدونم خودتی...کی قراره بیاد؟

من که خورده بود تو ذوقم گفتم:

_فوضولیش به جنابعالی نیمده اوکی؟

آرشا_نوشا بگو

من_به یه شرط کهیبای منو ببری شهر بازی

آرشا_چی؟

من_همین که شنیدی.

آرشا_به همین خیال باش

من_پس نمیخوای بریم دیگه...پس یه بنده خدایی داره میاد از کانادا

آرشا_کی؟

من_تو به قولت عمل کن تا بگم

آرشا_من کی به تو قول دادم؟؟عجبا

من_پس نه ...خیلی خب منم نمیگم

آرشا_نوشا مسخره نشو

من_نمیشم

آرشا_بنظرت چرا مامانت اسمتو نذاشته نوشابه...؟مامانت که انقدر بادرک وفهم!

من_اها! چون نوشابه شیرینه اسممو بزارن نوشابه؟الان که معنی اسمم آیینس راستی ودرستییه
..خربزه

آرشا_نه بابا...کی گفته که خر.بز است ؟

من_پس میخوای منوبیچونی

آرشا_کی من؟

من_ نه عمه ی دوست داشتیم که قراره پسرش از کانادا بیاد

آرشا که یجوری شد صداش سریع با جدیت گفت:

_ پنج دقیقه دیگه اونجام

من_ باریکلا پسر خوب

دقیقا پنج دقیقه بعد آرشا اومد با ماشین پدر... یعنی پرادو، آرشا هم که تپش تو غده ی پانکراسم، بد نبودا فقط... بابا من غلط کردم خوب بود اما نه خیلی... چرا خیلی خوب بود خدایی کت وشلوار مشکی بش میومد... سوار ماشین شدم:

من_ سلام

آرشا_ سلام، ماما بابات کوشن ؟

من_ رفتن بیرون خرید

آرشا_ نگران نشن

من_ نه نمیشن... شما برو

وسویچ رو پیچوند و گازشو گرفت به سمت شهر بازی .. اصلا حرف نمیزد انگار نه انگار که منم هستم، وقتی رسیدیم ماشینو بردیم یجا چپوندیم وبه سمت شهر بازی راه افتادیم...

آرشا خیلی استرس داشت انگار که به آرش لک لک(اسم دوم بابک بخاطر قد درازش) حسودیش میشد... بایدم بشه دختر به این نازی تور کرده.. هه جدی هم تور کرده به زوره وگرنه من قصد ادامه تحصیل داشتم خودش مجبورم کرد رفتیم و بهش گفتم برای چه چیزایی بلیت بگیره... اینا روصد بار رفته بودم اما بازم کیف میداد دفعه اول هم بابابک اومدم اخی یادش بخیر ودوباره عاشق گاو همسایه رشته افکارم رو قیچی کرد:

آرشا_ خب؟

من_ خب که چی؟

آرشا_ نگفتی کی قراره بیاد؟

من_ خب اره نگفتم... پ ن پ گفتم

آرشا_بامزه

من_اسم بابات اصغر....هیچی هیچی هوا چه دلنشینه

آرشا_که اسم بابای من اصغر؟ بعدم نمیدونم چی بود که اینو میگفتیم اما برای بامزه این بکار نمیرفتا...

من_خب حالا

آرشا_کی قراره بیاد که بابام از اومدنش انقدر خوشحاله وبهم نمیگه

منم پقی زدم زیر خنده:

_بابات چیوبت نمیگه؟

آرشا_میگه سورپرایزه

من_خب منکه نمیتونم سورپرایزو خرابش کنم میتونم؟

آرشا_بله که میتونی...بابا گفت که نوشا حتما بهت میگه...

من_احیانا پدر بهت نگفتن اگه نوشا صلاح بدونه بت میگه خب لابد نمیدونه

آرشا_انقدر نوشابه نباش

من_نوشا

آرشا_باشه باشه...نوشابه

من_من قرار نیس بت بگم کی میاد

آرشا_مرض

من_اینطور یاس

آرشا_که اینطور یاس؟

من_بله

آرشا_نشونت خواهم داد دوتا طلبت

من_دوتا؟

آرشا_بعله اونروز يادت هس بم سيلی زدی؟

من_وایی...من؟

آرشا_پ ن پ ...من

من_گفتم خودت به خودت سيلی زدی وگرنه من که عمرا..

آرشا_که نمیگی نه؟

من_نه

آرشا_این آخرین باره که میپرسم میگی؟

من_با اجازه بزرگترها_____

اومدم نه ام رو بیشتر بکشم که یهو ...ای بی شعور این آرشا ...اومد و لیوان پراز نوشابشو ریخت
روم ...جلوی ملت آبروم پرپر شد...منم کم نیاوردمسس ریختم رو کلش....تااون باشه ازاین
غلط نکنه ،وقتی سس رو ریختم تازه اونم سس قرمز جیغش دراومد:

آرشا_ایی...بی نزاکت...بیین موهامو به چه روزی انداختی

من_بیین لباس نو ام رو به چه روزی انداختی

آرشا_نشونت میدم..

بعد رفت به سمت بلیت فروشی...وو...وو...وو...نه...چرخ و فلک

من_نه آرشا توروخدا نه

آرشا_چرا حتما

من_نمیتونی که منو به زور بکشی

آرشا_بد فکریم نیستا

من_نمیام

آرشا_یه زور میای

من_بریم یه چیز دیگه...

آرشا_مگه نگفتی از ارتفاع نمیترسی؟

من_نه من از هیچی نمیترسم..فقط خوابم میاد خسته بریم خونه دیگه ساعتو نگاه کن

آرشا_اینا قدیمیه...که بگی ساعتو نگاه کن بعدش در بری

این عوضی از کجا میدونست من از ارتفاع میتروسم...یه بار با بابام سوار شدم تا دوروز تنم میلرزید و استفراغ میکردم دیگه بعد اون اصلا نرفتم اما الان یا خدا خودت مراقبم باش....

خیلی شیک و مجلسی بلند شدم و رفتم که سوار چرخ و فلک بشم...پامو که توی اتاقکش گذاشتم یهو دلم ریخت آرشا هم ریلکس اومد نشست و لم داد...ای بر خودت لعنت...

وچرخ و فلک شروع کرد به چرخیدن،دیگه چشمام از کنترل خارج شد و محکم داشتم بهم فشارشون میدادم...خب ترسیده بودم....نمیدیدم آرشا داره چیکار میکنه یا اصلا حرف میزنه...که شانس گند من همون بالای بالا یهو ایستاد...فقط قران میخوندم...ترسیده بودم بد جور نمیتونستم کم بیارم یه نگاه به پایین انداختم و خود به خود به آرشا نزدیک شدم...ایی چه بوگند گلایی میداد عق...شاید عطر بود توی ارتفاع هیچی احساس نمیکنم...که همینطور نشسته بودم و آرشای بی ادب اتاق رو یهو تکون داد:

من_واایییییی

آنچنان جیغی کشیدم که تا کانادا هم رفت چون بابک زنگ زد،منم تو اون شرایط حوصله جواب نداشتم برای همین همینطور گذاشتم بلرزه...جرئت نداشتم تو چشای آرشا نگاه کنم یهو مسخرم کنه یا چیز دیگه فقط میخواستم برم پایین...این لامصب هم همون بالا موندگار بود...حواسم فقط به کف اتاق بود که آرشا گفت:

_خجالت بکش با این سنت میترسی؟

من_نه اینکه ترس نبود

آرشا_که ترس نبود؟!

بعد با پوزخند مسخره ای اتاق رو باشتاب تگون داد که توان لحظه از شدت ترس دیگه جیغم هم نمیومدم.. احساس کردم رنگ گچ شدمآرشا با بدجنسی گفت:

_که گفتی نمیگی...

من_ کی من ...؟ من غلط کردم..اگه بگم میریم پایین دیگه

آرشا_ البته

من_ خب قراره فردا شش صبح پسرعمم بیاد

آرشا یه فکری کرد و گفت:

_چن سالشه؟

من_ تورو سننه..

بعد دوباره اتاق رو تگون داد منم باحالت گریه آلودی گفتم:

_بیست و شش سالشه ...یه سال از تو کوچیکتره

آرشا_ از کجا میاد؟

منم باحالت مرموزی که بخوام پز بدم گفتم:

_کانادا

آرشا_ پس اینطور...تو..تو..

من_ من چی؟ بنال زود بریم پایین فقط

آرشا_ هیچی وای به حالت دروغ گفته باشی

من_ ینی به من اعتماد نداری؟

آرشا_ معلومه که نه

زرشک...خب نداشته باش به من چه بعد دسشو به حالت دستور تگون داد و کم کم رفتیم پایین و من معطل آرشا نشدم و سریع رفتم پایین...قلبم تو پاچم بود، ترسیده بودم...حالت تهوع هم داشتم فقط سریع راه افتادم وسوار ماشین شدم و خیال کنم که خوابم برد.

بدنم کوفته شده بود چقد وقت اینجا بودم... ساعت چنده؟ نگاهی به ساعت روی مچم کردم پنج صبح بود... احتمالاً خونه خودمون نیسیم که من انقدر زود بیدار شدم، پتو رو زدم کنار... وایی اینجا دیگه کجاست؛ یه خونه با سقف گنده بالای سرم ..! بعد که دقت کردم فهمیدم اتاقه، نگاهی به لباسام انداختم همون لباسای دیشبی... آخیش! اما اینجا دیگه کدوم گوریه... نکنه... یکم طول کشید تا دیشب یادم بیاد... شهر بازی.. اما اینجا کجاست؟! سریع روی تخت رو مرتب کردم واز در بیرون رفتم، ه راهروی طویل بود .. یه جاش هم راه پله داشت از اونجا رفتم پایین دیدم صدای در میاد... اینجا سالن خونه بود، اما کی در میزد؟! رفتم و پشت مبل قایم شدم، وقتی متوجه شدم یه نفر اومد تو یه نیم نگاهی انداختم و فهمیدم آرشاست.. آخی حداقل یکم خیالم راحت شد... یکم گرم میومد، میخواستتم هرسشو در بیارم بعدشم رفته بود پیاده روی بعد پیاده روی هم که این کارا عالیه... اومد از کنار مبل رد شه که منم نقشمو عملی کردم:

من_هااااااااااا

آرشا_صبح بخیر نوشا خانوم

یعنی کشک و بادمجون ...ینی زرشک... اینهمه خواستم بترسمونمت بجای جیغ صبح بخیر میگی؟ آقای ماست... آره دیگه از بس پیش گاو همسایه بوده با لبتیات آشنایی کامل داره، منم انگار نه انگار که ضایع شدم بانیش باز گفتم:

من_صبح بخیر... دیشب چرا منو نرسوندی خونمون؟

آرشا_خودت گفتی بیایم اینجا

من_من؟!

آرشا_بله ... گفتم بریم خونه خودتون یا ما ... گفتی خونه پدر

من_اینجا خونه شماست؟

آرشا_با اجازه تون

من_خب اجازه میدم اینجا باشه ..

آرشا_نه بابا اگه اجازه نمیدادی نمیومدیم که...

من_میدونم

آرشا_روت رو برم...بیا صبحونه...دست و صورت و شستی؟

من_نه،دسشویی کو؟

آرشا_همون بغل کنار میل سه نفره

من_اها من رفتم و پیام

راه دسشویی رو درپیش گرفتم ورفتم...درو که باز کردم بوی گل مریم به مشام خورد به به
..!حتما سلیقه پدر بوده آرشا که ازاین هنرا نداره..وقتی رفتم تو دسشویی انقدر این دسشویی
خوشگل بود که میخواستم توش بخوابم اما دیگه نمیشد..وقتی اومدم بیرون آرشا عین بز داشت
منو نگاه میکرد،خوشگل ندیده بچه..رفتم سمتش ودیدم پدر هم کنارش نشسته با ادب شدم
وگفتم:

_سلام پدرجان...خوب هستین؟

پدر_ممنونم نوشا دخترم بیا صبحانه بخور صبحتم بخیر

من_ممنونم صبح شمام بخیر

خاک توسرت نوشا باید زودتر میگفتی صبح بخیر خاک توسرت...نشستم و دیدم آرشا داره پیرو
میبلعه منم محلش نذاشتم و شروع کردم .

ساعت پنج ونیم بود که صبحونمو تموم کردم خوابم میومد کمک کردم وسفره رو شیک ومجلسی
گذاشتم توی کابینت وبعد از تشکراز پدر خواستم برم طبقه بالا و باگوشیم به مامانم زنگ
بزنم...وقتی رفتم ده تا تماس بی پاسخ از خونه داشتم احتمالا مامان نگران شده بود اول به مامان
زنگ زدم:

مامان_الو...نوشا معلومه کجایی؟

من_مامان خونه آرشا اینام

مامان_اونجا چیکار میکنی پس؟

من_هیچی دیشب با آرشا رفتم شهر بازی بعدش خوابم برد دیگه خونمون هم دور بود اومدم
اینجا

مامان_ حداقل یه خبر میدادی...مردم از نگرانی

من_ حالا که سالمم

مامان_زودباش بیا ...بابک نیم ساعت دیگه میرسه..

من_چـــــی؟! اصلا یادم نبود باشه باشه زود میام

سریعا لباسم رو مرتب کردم و رفتم پایین...وبا من به پدر گفتم:

_ببخشید پدر که دارم میرم اما قراره بابک نیم ساعت دیگه برسه فرودگاه اگه...

اومدم ادامه بدم که پدر تندی گفت که:

_نه نه حتما برو دخترم کاری نیست که بخوای بکنی

اومدم برم که دیدم آرشا لباس پوشیده وشیک اومد وگفت:

_وایسا باهم بریم

اوفـــــ.تواینجا چی میگی سریع بش گفتم:

_آرشا جان لازم نکرده شما بیای...من خودم میرم.

آرشا_ نه نه مگه میشه بذارم تنها تنها بری توی فرودگاه اونم برای استقبال یه پسر

پدر که از ماجرا بوبرده بود بلند شد وروبه من گفت:

_دخترم بذار آرشا هم بیاد

یعنی پدر من البته پدرمن که نه پدر آرشا آخه برای چی میگی این آقا بزبزی ...نه بهتره بگم

بزبزقندی...هم باهام بیاد،اما بدم نمیشدا نقشمو فقط سریع تر انجام میدادم،منم گفتم:

_خیلی خب...میتونی بیای

آرشا_ نمیگفتی نمیومدم

من_ میدونم

آرشا هم دیگه لالمونی گرفت جلوی باباش دلم خنک شد دیگه از پدر خداحافظی کردیم و راه افتادیم البته باهمون پرادو خوشگله ..خیلی طولی نکشید تا برسیم، آرشا همش ساکت بود و به نقطه نامعلومی نگاه می کرد..منم که محلش نمیداشتم(الکی مثلا)

به خونه که رسیدیم سریع زنگ خونه روزدیم و مامان هم سریع درو باز کرد و باهمدیگه احوالپرسی کردیم و چند تا سوال نامعلوم دیگه..مامانم و بابام با ماشین خودشون رفتن ..عمه اینا هم احتمالا فرودگاه بودن، حدود بیست دقیقه بود که رسیدیم و آرشا همچنان خفه خون گرفته بود و فقط رانندگی میکرد رسیدیم فرودگاه...ساعت شش وچهل دقیقه بود..واحد احتمال خیلی زیاد بابک هم رسیده بود، که درست هم بود بابک دم در فرودگاه با عمه اینا بود و انگار در انتظار ماست ..آرشا هم اخماش رفت توهم بدجور..حسود بی ریخت ،خیلی خوشم اومد وقتی از ماشین پیاده شدم من دویدم و رفتم سمت بابک..آرشا هم انگار دهنش اندازه در وانت همسایه بغلیمون باز شده بود ..محلش نداشتیم و پریدم توی بغل بابک..اونم یکم شیطننت کرد و محکم فشارم داد داشت جونم بالا میومد که خودمو با تقلا از دستش نجات دادم ..از پشت معلوم بود مامانم اینا باشوق دارن میان آرشا هم بابی میلی پشت سرشون...بابک روبهم کرد و گفت:

_به به نوشابه...چخبرا..

من_هیچی بابالنگ دراز

بابک_میبینم زبونتم بعد این سه سال دراز شده

من_میدونم از بس منو ندیده بودی روزهای مشقت باری رو که منو نمیدیدی میشمردی

بابک_کی من؟؟عمر؟؟عروس خانوم

من_فعلا که یکی خودم تور کردم

بابک اخماش رفت تو هم میدونستم مسخره بازیه اخه باهم عین خواهر برادریم اما خواستم لج آرشا رو دریارم:

_ایشالله دومی تویی..

بابک یه لبخند زد و هیچی نگفت و یه نگاه پر معناهم به مامانش یعنی عمه کرد بعد بابقیه احوالپرسی کرد و منم با عمه اینا..وقتی بابک به آرشا رسید گفت:

_نکنه شماهمون آقا دوماد خوشبختین؟

آرشا_از آشناییتون خوشحال شدم..

ویه نگاه زیرکانه به من کرد بیچاره بابکو حالشو گرفت یک دمازی از روزگارت دریبارم من آرشا خان که پسرعمه نازنین منو دعوا میکنی حالا دعوا که نه اینطوری خشک جوابشو میدی بی ادب بعد اون قرار شد بابک با ما یعنی من و آرشا بیاد،منم برای اینکه لج آرشا رو دریبارم رفتم عقب وپیش بابک نشستیم..کلی باهم گپ زدیم وبزبزی (از اسم های دیگر آرشا)هم نقش راننده داشت منو بابک هی مسخره بازی درمیاوردیم بزبزی هم از تو آینه عین اسمش عین بز نگاهمو میکرد اخه به توجه بزبزی جون!

قرار بود که بریم خونه ما ..چون کباب های بابام حرف نداشت .قرار شد برای نهاریان.پدرهم دعوتش کردیم البته با آرشا دیگه بهتر ازاین نمیشد ،خیلی قرار بود خوش بگذره البته بیشتر به من ..منم چه مارمولکی شدم..خیلی خب بزبزی بینم چیکارمیخوای بکنی دیگه!

ما بابک رو دم خونشون پیاده میخواستیم بکنیم چون میخواست یکم استراحت کنه ،آرشا هم ازخدا خواسته اصلا مخالفت نکرد شایدم اصلا آرشا مهمون نواز نیست ...بابک وقتی اومد پیاده بشه لپ منو کشید بعدم آرشا با هرس نگاش کرد..اونم بیخیال شد یه خداحافظی سرد هم با بزبزی کرد و رفت ،اوف دوباره با این پسر تنها شدم مرض بگیری ...آه..همینطور که داشتیم بهش فحش میدادم گفت:

_پس شازده ایشونن

من_بله ایشونن

آرشا_چندسال باهم دوست بودین؟

من_به تو چه؟

آرشا خیلی کفری شده بود صداشو بلند کرد وتند تند گفت:

_بین نوشا...درسته این ازدواجمون یعنی نامزدیمون سریع اتفاق افتاد..اما چه بخوای چه نخوای الان من وتو به هم محرمیم ..واون پسره ..لعنتی...!

بعد دیگه چیزی نگفت..منم برای اینکه حرصشو دربیارم چیزی نگفتم ولالمونی باهام همراه شد، کفری شد و سرعت ماشین رو بیشتر کرد منم ریلکس نشستم ..اما خیلی عصبی بود..خب به من چه؟! تقریباً خونه عمه اینا به خونه ما نزدیک بود..بعد از پیچیدن ازدوسه تا پیچ بالاخره رسیدیم آنچنان ترمز کرد که صدای لاستیک ها گوشم رو کر کرد..خوشم میومد، منم با خشکی گفتم:

_میای تو؟

آرشا_ نه نیام تو برو

بعدشم محکم درو بهم کوبیدم و پشت سرم رو هم نگاه نکردم ..احساس میکردم داره با چشماش میخورتم منم محلش نداشتم عین همیشه، اونم دیگه نگاهی بهم نینداخت و گازشو گرفت و رفت.

پسره ی پررو به من میگه با پسر عمت دست وروبوسی نکن همیشه که..!اما بخاطر این موضوع هم که شده نقشمو بدتر عملی میکنم که خود آرشا بگه ازهم جداشیم، زنگ خونه رو که زدم مامانم سریع درو باز کرد منم کتونی هامو دراورددم ...آه...آه...چه بوی گندی میداد کفشام خیلی وقت نبود که پوشیده بودمشون ..شاید جنسش خوب نبوده، درو باز کردم بابا توی سالن نبود انگار رفته بود توی اتاقش و مامان هم مثل همیشه توی آشپزخونه رفتم پیش مامان وبا خشکی گفتم:

_سلام

مامانم_سلام

من_چقدره که رسیدین خونه؟

مامانم_یه ده دقیقه

من_آهان ..مامان من خوابم میاد..برم بخوابم

مامانم_باشه...نه یه لحظه وایسا...امم..بین نوشا ..امروز آرشا خیلی ناراحت شد وقتی دید تو باباک انقدر صمیمی هستی..دخترم فاصلتو با بابک رعایت کن، به هر حال اون خیلی وقته کاناداست از هفده سالگی رفته...دیگه اون بابک قدیم نیست..

من_مامان چی میگی؟؟بابک داداشمه..!خودتم میدونی با اون بزرگ شدم، من حاضرم از آرشا جداشم تا اینکه بتونم با بابک عین قبل باشم هیچ چیز هم نظرمو نسبت به اون نگرش اولی که از آرشا خان داشتم تغییر نمیده مامان جان

مامانم_نوشا...همین که گفتم..فاصلتو رعایت کن وگرنه مجبور میشم به خودبابک این حرفارو بزنم.

من_اصلا همین فردا نامزدی کنسله!من دیگه نمیخوام با آرشا باشم همین که گفتم

مامانم با فریاد گفت:

_نوشا!

من_الان به پدر زنگ میزنم و ماجرارو بش میگم همین بعدش نه هیونداشون رو میخوام نه پسرشون رو...

صدای قدم از پله ها میومد معلوم بود باباست...ومعلوم بود که خواب بوده بابا با لحن طنزگونه گفت:

_چیشده دوباره شما مادرودختر هی جروبحث میکنید؟

من_از مامان خانوم پیرس..

بابا_چیه سمانه؟؟

مامانم_بینش...بش میگم فاصلتو با بابک رعایت کن...میگه اگه قراره اینجوری باشه از آرشا جدامیشه..این همون بچه ایه که بزرگش کردیم..الان زبونش دراز شده

اشک تو چشم حلقه زده بود نمیتونستم بخاطر آرشا گریه کنم هیچوقت بنابراین گوشه پلکم رو با آستینم خشک کردم :

بابا_یعنی چی هی جدامیشم جدامیشم؟

من_بابا آرشا اونطور که شما فکر میکنین نیست

البته این یکم مبالغست چون آرشا دقیقا همون کسیه که مامان وبابا راجع بهش صحبت میکنن...منم سرم داشت گیج میرفت برای همین دیگه منتظر ادامه حرفشون نشدم و از پله ها بالا رفتم فقط شنیدم که مامان گفت:

_نوشا چه بخوای چه نخوای... آرشا پسر خوبیه اگه دوستش نداشتی باهاش ازدواج نمیکردی!
!منکه میدونم الان چون بابک اومده فکر میکنی خبریه درسته کوروش خان بهت اجازه دادن
باپسرشون بازی کنی اما نه دیگه آرشا رو کوچیکش کنی... عروسیتون هم هرچه زودتر باشه بهتره
وقتی جمله آخرو شنیدم چشمام سیاهی رفت و ازپله ها.. شپلق

چشمام رو باز کردم... خدای من... من کجام؟! آهان یادم اومد، بیمارستان بخاطر اون پسره
بیشعور.. اومدم بلند شم که کمرم تقی صدا داد.. وایی دستم رو گچ گرفته بودن نگاهی به قسمت
های دیگه اعم از دست و پا و کله و... انداختم که فهمیدم فقط دستم قربانی اخلاق بزبزند
شده.. پسره ی رو اعصاب، شیطونه میگه بزخم فلجش کنم.. داشتم باخودم کلنجار میرفتم که مامانم
اومد توی اتاق:

_نوشا دخترم حالت خوبه؟

منم یادم اومد که چجوری مامانم باهام صحبت کرده بود واسه همین یهو خفه خون گرفتم..

مامان_نوشا؟

باخشکی گفتم:

_بله؟

مامانم_ببخشید دخترم منم زیاده روی کردم..!

من_مهم نیس

مامانم_آرشا هم خیلی نگران شد وقتی فهمید داره میاد

من_اسمشو نیار مامان، بخاطر ایشون حالم اینه که هست

مامانم_خواهش میکنم دلشو نشکن

من_شما اومدی دل منو شیکوندی بعدشم دوباره حق با آرشاست؟

مامانم_من نمیگم که..

ودیکه هیچی نگفت و به نقطه نامعلومی نگاه کرد:

_نمیگم که چی؟

مامانم_هیچی هیچی ...راستی بابک هم داره میاد..

من_بیاد به من چه؟

مامانم_آفرین دخترم..

من سریع پریدم وسط حرف مامانم:

_بسه دیگه مامان!هی فاصلتو رعایت کن رعایت کن..خسته شدم دیگه

انگار مثلا مامانم دوساله داره اینو بهم گوشزد میکنه..هه !

مامانم_خیلی خب !من برم به بابات بگم به هوش اومدی.

من_چند روزه بی هوشم؟

مامانم_چند روز....؟!مگه اومدی کما دوراز جونت؟!اسی دقیقه بیشتر نیست بیمارستانیا

یعنی زرشک چی میشد عین این فیلما بگیرم بگیم یه دوسه سال یا حتی روز یا حتی ساعت..این

نیم ساعت آبرومو برد خخ...چه میشه کرد؟!منم وشکیباییم

داشتم تو دلم از خودم تعریف وتمجید میکردم که مامان اومد تو به اضافه بابا...یعنی مادر به اضافه

پدر میشن مامان بابا...!بعـــــــــــــــــله بیمارستانم همون یه ذره عقلمون رو ازسرمون پرونده تف به

این کمر پیر.....ایی مرض نوشابه(الان اینجا به دلیل شیرینیم خودم رو منادا قرار دادم)توکه بیست

و پنج سالت بیشتر نیس که گاگول...نه نه باهوش خوشکل...اه

بابام اومد نشست ودستشو گذاشت توی دستم:

_دخترم وقتی افتادی خیلی ترسیدیم هم من وهم مامانت

من_اشکالی نداره

باباکه میخواست جو عوض شه گفت:

_باید بودی ومیدیدی اصلا خاطرات یک دلک برام تدایی شد..

من_بابا_____!؟!

بابا_ نان داد..

من_چی؟!

بابا_ گفتم بابا..منم گفتم نان داد

من_ازدست شما بابا...هی من میخوام سرد باشم شما نمک میریزی روم تا آب شم

بابا_ به به حداقل دخترم یکی از این حرفای قشنگ بلده بزنه ...راستی آرزوهم برات پیام داده یه وقت نمیری؟؟

من_بابا؟؟

بابا_ باشه باشه ..

بابا اومد حرف بزنه که سروکله بزیزقندی و بابالنگ دراز که البته دوسانت هم از آرشا کوتاه تر بود فرارسید..

بابک_نوش نوش خدابد نده چیشده؟

آرشا که داشت مشکوک به من نگاه میکرد سریع با من گفت:

_چیزه..بابک جان میشه یه لحظه من ونوشا رو تنها بذاری؟

بابک_ نه نمیشه

مامانم سریع پادرمیونی کرد وگفت:

_راستی بابک بیا یه لحظه بیرون بهم بگو برای کاری که میخوام چیکار کنم رضا توهم بیا گوش کن!

بابا_ برای چی...آهان آهان باشه باشه...!

وا ..همه چشون شده ...چرا منو بااین بزیزی تنها میذارن؟!کاش حداقل بابک بمونه،آه ازاین موقعیت ها متنفرم ...مرض بگیرن این موقعیت ها که برای من فراوونه ،وقتی دیدم آرشا هم لال موندن رو ترجیح میده منم ترجیح دادم دیگه ،وقتی مامان دروبست بزیزی هم یه صندلی برداشت

و روش نشست(الکی مثلا جنتل منه) بعدشم زل زد به من ..آیی بدم میومد اما به ناچار منم بش زل زدم:

من_ها؟! چته؟

آرشا_ام..اممم...خب بخاطر رفتارم توی ماشین...اصلا هم متاسف نیستم چون حقیقتو گفتم،ولی وقتی مامانت پشت تلفن ماجرا رو تعریف کردند منم گفتم که پیام و تو فکر کنی که من ازت معذرت خواهی کردم ،ولی من پشیمون نیستم من ازهیچ کارم پشیمون نیسم..

من_که اینطور؟! لفظ قلمت تو دریچه اُتورتم ،الان اگه نمیخواستی معذرت خواهی کنی چرا اومدی؟!

بین آرشا تو عین برادرمی من نظرت برام اهمیت داره(که اصلا نداره بره گمشه) ولی تمنا میکنم به نظر من هم اهمیت بده ،الان که دیگه بابای حسام کاری به کارت نداره ،تعجب نکن من همه چیرو میدونم حالا که اون کاری بهت نداره منم در امان از دست حسامم توهم به وظیفه انسانیت عمل کردی من دیگه نمیخوام که کار به عقد و عروسی بکشه خب؟

آرشا_من نمیخوام جداشیم

من_نخواه...انگار که عقد کردیم که الکی مثلا حق طلاق باتو باشه ،در حال حاضر من هر غلطی که دلم بخواد میکنم..الانم دیگه برام مهم نیست تو چی میگی

آرشا_تو نمیتونی..!

من_چرا نمیتونم؟

آرشا_چون حسام الان دم در بیمارستانه

من_چی؟؟

آرشا_بله...مدرک هم دارم

من_خب باشه منو که نمیخوره

آرشا_بدتر از اون سرت میاره ...

من_گفتم نمیخوام دیگه همین که ...مطمئنی دم دره؟

آرشا_آره

من_مدرکت کو؟

آرشا_توگویشیم

من_باید بینم

آرشا گوشیشو درآورد و قفل رو باز کرد عکس خودش با پدربود بعدش رفت توی تصاویر و عکسی که از بیمارستان گرفته بود نشون داد...آه آه یعنی بزغاله ازاین خوشگل تره..ریشش عین بز بود یه نگاه چندش آوربه آرشا کردم و گفتم:

_این حسام دوستته؟

آرشا_بود

من_خب حالا همون ایی چقدر چندشه

آرشا_اتفاقا خیلی شبیه توئه

من_دوباره هوس سیلی کردی؟

آرشا_تو دوباره هوس نوشابه کردی نوشابه خانوم؟

من_نخیر عاشق گاوهمسایه

یعنی دیگه فقط بره خداروشکرکنه که نزدَم پخش زمینش کنم بخاطر ایشون دراین وضعیت به سر میبرم..اومدم ادامه بدم که مامانم تقی به در زد و خدابراش خوش بخواد :

مامان_امم ببخشید مزاحم شدما..اما نوشا سرمش تموم شده دیگه بریم خونه ..پرستاریاد تا سرم رو دربیاره!

من_آره...آره...آرشا هم دیگه داره میره

آرشا_نه نه من همینجامیمونم

همونطور که داشتم لبمو گاز میگرفتم گفتم:

_مامان آرشا میره...مگه نه آرشا؟

ونگاه مشکوکی بهش انداختم اونم بایخیالی جواب داد:

_نه نه من میمونم

من_امامن راحت نیستم..

بالاخره کوتاه اومد وشونه هاشوانداخت بالا ورفت ...یعنی شرشو کم کرد اوف،راحت شدم
..پرستاره هم اومد تو فکرکنم صد کیلوبود از لای در رد نمیشد!همه اینا چرت وپرت پرستار میاد
وخوشگله بعدش پسره عاشقش میشه وبه خوبی وخوشی زندگی میکنن کی گفته؟!این خانوم
پرستار هم وزنشو انداخت روی ما:

من_وایییییی.

پرستار_چته پس دخترجون؟!نو...نو..نوشا؟

من_شما؟

پرستار_ساناز...ساناز مبشر

من_ساناز؟!اممم..نمیدونم

ساناز_توی کلاس زبان

من_کلاس زبان؟آهان ساناز خپلو؟؟

وایی گندیدم به شخصیتش نوشاجان؟

بله؟

خفه لطفا!بیچاره سرخ شد سریع با من گفتم:

_البته منکه نمیگفتم بچه ها..

ساناز_بله بله بچه ها میگفن توکه پاک پاکی...اینجا چیکار میکنی خانوم دکتر؟

من_هیچی باو..ازپله های خونمون سر خوردم

خپلو(همون ساناز)_این پسر خوشگله کیه؟

وایی یادم اومد ان همون دختر ترشیده بود که دربه در دنبال کیس مناسب میگشت یک عدد خواستگارم براش اومد قرار هم گذاشتن اما بعدش پسره غییش زد بنابراین برای اینکه بابک توی دامش نیفته گفتم:

_نه بابا اون نامزد داره ..پسر عممه

خیلو_ مطمئنی؟! منظورم اونه که عینک آفتابی بالای سرش بود

من_هان.اون آرشاست ...واسه خودت

خیلو_ جدی میگی؟؟

من_آره واسه خودت اخلاقشم عین خودته !اصلا امروز بخاطر اینکه تازه همو ملاقات کردیم بیاخونمون کباب داریم

خیلو_ نه نه من مزاحم نمیشم ..یادم اومد به تومیگفتیم بی عرضه با لحن مسخره گفتم:

_چه جالب

ساناز_گفتی اسم پسره چیه؟

من_آرشا

ساناز_فامیلی؟

من_شایسته

ساناز_دروغ؟ نکنه همونه که باباش کارخونه داره..نمیدونمم چی بود؟؟ کوروش شایسته

من_آره همونه

ساناز_حالا باتو چه نسبتی داره؟

من_میشه سرمم رو دریاری؟

ساناز_وایی ببخشین

وقتی سریع دراومد دستم یکم سوخت اما به روال عادی برگشت فضای اتاق بوی نم میداد واین
حالمو بدتر میکرد ..میخواستم ازروی تخت بلند شم که ساناز گفت:

_یعنی مزاحم نمیشم اگه بیام؟

من_نه گلم چه مزاحمتی

ساناز_باشه پس من برم مرخصی بگیرم وییام

من_به همین راحتی؟

ساناز_آره کاری نداره

معلوم نبود چه ماری رو دارم به خونمون میبرم اما هرچه بود کرده ی خودم بود آخ..مامانم درزد و
اومد تو به همراه :بابا...آرشا وبابک

روبه بابک کردم وگفتم:

_زحمت کشیدی اومدی بابک جان خسته بودی

بابک_آه آه چه سنگین میحرفی نوشا خانوم همسرگرامیتون چیزی گفته

آرشا که انگار یکم فقط یکم خیالش راحت شده بود با پادرمیونی گفت:

_نوشا خستس هرچه زود تربریم خونه

من_نه نه من مهمون دارم میارم

مامان_کی؟

من_ساناز یادته همون خپلو

مامان_اره اره یادم اومد اونو کجادی؟

من_پرستاربود

مامان_میگم چقدر قیافش آشناست

من_اره..

اوادم که بیشتر ادامه بدم که سروکله ی خپلو درچارچوب درپیدا شد..بعد از سلام واحوالپرسی ساناز خودشو نزدیک به آرشا کرد و باهمدیگه از اتاق رفتیم بیرون معلوم بود خوشش نمیومد آرشا ازوضعیت کنونی اما حقش بود توی راهرو که بودیم دختربیچاره رو برای سه ثانیه پیچوند واومد دم درگوش من گفت:

باز چه نقشه شومی تو کلتہ؟!

وقتی رسیدیم دم در بیمارستان ماشین پدر دم دربود اما اثری از پدر نبود منم دیگه فوضولیم خیلی گل نکرد نگاه کردم به اون طرف ماشین خودمون بود مزدا...اما من ترجیح میدادم تا مقاومت آرشا دربرابر ساناز رو بینم برای همین با آرشا اینا رفتم،نزدیک ماشین که رسیدیم بابک هم داشت میومد به اضافه ساناز بابک خواست جلوبشینم که سریع گفتم:

امم...بابک بیا عقب میخوام یه چیزی بهت بگم..

بابک_چی مثلاً؟_

من_حالا دیگه بزار ساناز کنار دست آرشا بشینه!

بابک که انگار ازقضیه بوبرده بود گفت:

_اها اهان باشه من میام عقب.

ونشست عقب منم رفتم تو،لپای ساناز سرخ شده بود بیچاره با هزار تا ناز وعشوه سوار شد آرشا هم غیرت از سر و روش میبارید...تاحالا ندیده بودم بز هم غیرتی شه!سوار شد ودرماشین رو باصدای بلند بهم کوبید من وبابک هم بهش توجه نکردیم اما ساناز دومترپريد هوا!آرشا هم با لحن خشکی به خپلو(ساناز)گفت:

ببخشید ترسوندمتون..

ساناز_نه نه خواهش میکنم..آقا آرشام.._

آرشا_من آرشا هستم از آشنایتون خوشحال شدم

بله بله؟! این چه غلطی داره میکنه؟ آخه به توچه خپلو که اون آرشاست وایی نه آرشا میخواد ازاین موقعیت سوءاستفاده کنه منم کمکاری نکردم ودستمو انداختم دور گردن بابک ..آرشا هم بیشتر با ساناز گرم گرفت تارسیدن به خونه این روند ادامه داشت که وقتی رسیدیم دم خونه آرشا گفت:

_نوشا جان میدونم مریضی اما زشته پسر عمه محترمت از خارج اومدن چیزی توخونتون کم وکسری داشته باشین برای همین بیا بریم همین سوپری دم کوچه بخریم وبیایم

منم که تنم میخارید گفتم:

_نه نه من خستم خودت برو

آرشا _نوشا جان زشته

من _نه با..

اومدم که ادامه بدم آرشا با لحن گرم گفت:

_بابک جان شما باساناز خانوم برین داخل تا من ونوشا هم بیایم

بابک _خیلی خب..بد نیست زن وشوهر باهم تنها باشن یکمی

بعدش هم یه چشمک به من زد ...ساناز انگار وا رفت وقتی فهمید آرشا شوورمه...دروغ هم نگفته بودم شوورم که نبود نامزدم بود..

اونا رفتن تو وآرشا هم بدون گفتن کلمه ای گازشو گرفت وشروع به رفتن کرد.تارسیدیم به پارک نزدیک خونمون منم گفتم:

_آهان چه سوپری خوشگلی من رو آوردی

آرشا _خودتم میدونستی سوپری نمیریم..

من _بله میدونستم..

آرشا _من بهت گفتم یا نگفتم؟!

من _چیرو؟

آرشا _که ازاون مردک فاصله بگیر

من_آخ آخ معذرت میخوام با پسر عمم حرف زدم ..

آرشا_دم بیمارستان بود...همون حسام لعنتی

من_بود که بود خوش بود.

آرشا_انگار تنت میخاره

من_بین آرشا برام مهم نیست اون کیه چیکار میتونه بکنه مهم اینه که من ازش نمیترسم

آرشا_کی گفت ترس ..اما با اون بابک گرم نگیر

من_توهم با ساناز گرم نگیر

آرشا_اون واسه تلافی بود

من_میبینی؟ تو خودت انقدر بچه ای که میخوای تلافی کنی!

آرشا_نوشا با من بحث نکن همین که گفتم

من_پس منم طلاق...طلاق که نه جدایی

آرشا_نوشا توی بد در دسری افتادیا..

من_ببخشید بخدا

آرشا_داری با دم شیر بازی میکنی؟! یعنی انقدر کوری؟!!

من با چشمای متعجب گفتم:

_کورم که حسام رو نمیبینم..؟!!

آرشا_نه .. تو .. یعنی من!.لعنتی زودباش برگردیم ..بریم سوپری یه چیزی هم بخریم!

من_نخیر تا نگی برای چی کورم نمیریم!

آرشا_نوشا!

من_بله؟!!

آرشا_ واقعا انقدر نمیفهمی؟!

من_ وایی داری عین سوپرستار ها برای من حرف میزنی ها... مثلا انگار میخوای بگی دوستم داری... عقی عقی!

آرشا میخواست یه چیزی بگه که دهنش خودبه خود بسته شد شاید واقعا..! نمیدونم من هیچی نمیدونم!

منم بلند شدم و گفتم:

_ خیلی خب تازمانی که باهمیم فاصلمو با بابک رعایت میکنم.. حالا ناراحت نشو شوور قلبی!

آرشا_ هرکاریت کنن بازم بحثو عوض میکنی هه!

من_ حالا زود باشراه بیفت.

آرشا_ خیلی خب .

وگازشو گرفت دم یه سوپری رفتیم و آرشا هم سریع پیاده شد وبا یه پلاستیک گنده خوراکی های خوشمزه اعم از: پفک، چیپس، لواشک و... برگشت ماهم به سوی خونمون راه افتادیم وقتی رسیدیم آرشا بهم گفت که پیاده شم وبرم تو منم رفتم تااون پارک کنه که متوجه یه ماشین سفید رنگ که فکرکنم ام وی ام بود شدم پشتش یه مرده نشسته بود .. وایی.. حسا..م

منم خیلی ضایع بازی درنیاوردم و زنگ زدم ولی خودبه خود ترس افتاد توی وجودم ..! احتما وقتی آرشا میومد بهش میگفتم.. وقتی زنگ رو زدم بابک گوشی رو برداشت و گفت:

_ به به نوشابه بیا تو

من_ زودباش!

ودر با صدای تق تندى وا شد منم خودمو چپوندم تو از حیاط رد شدم وبه دم در خونه رسیدم کتونی هامو باز کردم و دیگه رفتم داخل، آرشا هم اومد ... دیدم توی سالن بابک وساناز باهم گرم گرفتن به به! چشم دلم روشن! با صدا تا بدبختی خودمو کنترل کردم که نخندم آخه دوتاشون روی یه مبل دونفره نشسته بودن و یکی و نصفی رو ساناز میگرفت وبقیه رو بابالنگ دراز(بابک)رومو برگردوندم و دیدم آرزو هم باشوورش اونجاست .. آرزو دخترعممه .. فکر کنم از عمه ی ششم بود من هفت تا عمه داشتم که عبارتند از: مهبوش، هانیه، عفت، سیما، مع صومه مامان بابک که ما با عمه

معصومه خیلی صمیمی بودیم، شهناز، سمیرا.. ماشالله همه هم شوهر کرده با ده بیست تا بچه البته بابک یه خواهر داشت، بهار، که خیلی خیلی هم ماه بود.. شونزده سالش بود، که اون احتمالا توی اتاق من داشت ولگردی میکرد البته دم فرودگاه که نبود شاید رفته باشه جایی.. منم رفتم وسط سالن وبه همه سلام کردم... روبه بابک گفتم:

_بهار نیمده؟!

بابک_چرا اومد توی اتاق توئه من بهش اجازه دادم!

من_خیلی ممنونم که لطف کردی..

آرشا هم اومد وبه همه سلام کرد من دم در گوش آرشا برای قضیه حسام گفتم:

_یه لحظه بیا بالا

رفتیم توی اتاق من و طبق گفته بابک، بهار اونجا بود.. حالا مشکل این بود چجوری دکش کنم؟! اصلا بهار، آرشا رو میشناخت چون شب نامزدی نبود حالا به هر حال من رفتم تو! البته به اضافه آرشا که میشد نورشا.. هه.. از این فکری که برای چند لحظه توی ذهنم اومد خندم گرفت... سحر که انگار وارفته باشه گفت:

_ا...نوش نوش سلام

من_سلام به به چبرا؟

بهار_سلومتی بیا... یعنی بیاین تو!

من_بخدا اگه منوبه اتاق خودم دعوت نمیکردی نمیومدم که..!

بهار_حالا خداروشکر کن در قفل نبود..

آخ این چرا نمیره بیرون یکی نیست بهش بگه نفهم بفهم یکم!:

_بهار یکم برو پایین خسته شدی

بهار_کی؟ من؟ نه بابا

من_یه لحظه میری میخوام لباس عوض کنم!

بهار_جلوی نامزدت؟

وایی چه بیشعوره منم با قاطعیت گفتم:

_نخیر، آرشا اومده بره یه جای دیگه..

بهار_کجا مثلاً؟

رفتم سمتش وکشوندمش سمت در وگفتم:

_دیگه فوضولیاش به فوضولا نیمده گلم!

وخیلی محترمانه پرتش کردم بیرون وروبه آرشا کردم که دهنش فقط دوسایز بزرگتر از در وانت همسایه باز شده بود..رفتم سمتش وگفتم:

_خب به دلیل اینکه من به بهار گفتم تو قراره بری یجایی پس باید بری یه جایی...حالا اون یجایی باید همینجاها باشه خب ..امم برو توی بالکن اتاق!

آرشا_چه کاریه خب همینجا بگو!

من_گفتم برو...نمیخوام دروغ گفته باشم!

آرشا_نه که تاحالا دروغ نگفتی!

من_اتفاقا من خیلی هم کم دروغ میگم بنابراین بدوتوی بالکن منم میام.

به سمت بالکن هلش دادم و رفتیم دم نرده های بالکن ایستادیم که یهو..

وایی این حسام عوضی منم کفری شدم و با فحش گفتم:

_بیشعور...بوق بوق...اینجا چیکار میکنی؟!

آرشا که متوجه شد سریع جلوی دهنمو گرفت اما و همچنان وول میخوردم دیگه وقتی حسام اومد نگاه کنه ..آرشا منو دودستی بغل کرد و منو به کف اتاقم تعارف کرد...باصدای نسبتا بلند گفتم:

_چرانذاشتی بهش فحش بدم؟؟ها؟!

آرشا_نوشا نوشا یکم عقل داشته باش.

من_آخ آخ نمیدونستم اینکه دارم به یه پسر عوضی که دنبالم میکنه فحش میدم کار اشتباهیه!

آرشا_خیلی خب حق داری اما من قول میدم تا وقتی من هستم اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه، خب؟

من_اوف...خیلی خب البته معلوم نیست تو رابین هودی یا زورو؟

آرشا بالحن چندشی گفت:

_من آرشام خودمم

من_منم نوشام از آشنایی باهاتون خیلی خوشحال شدم آقای آرشای خودت..!

بعدش بهش اشاره کردم که بریم پایین خیلی بهتره تا آبرومون نره اینهمه دادزدیم!...بعد به آرشا گفتم:

_برو پایین من لباس عوض کنم!

آرشا_خب من کجا لباس عوض کنم؟

من_رو سر من! خب برو توی دسشویی..

آرشا_بابک جونت نمیگه اینا مگه نامزد نیستن چرا آرشا غریبی میکنه میره توی دسشویی برای عوض کردن لباساش؟!

من_بابک غلط میکنه از این حرفا بلغور کنه..شما هم که راه دسشویی روبلدی؟ اگه هم دسشویی دوست نمیدارید بفرمایید حمام!

آرشا_من همینجا عوض میکنم تورو نمیدونم..میتروسم دوباره بری به حسام فحش بدی!

من_من اگه میخواستم برم تالان رفته بودم نگران نباش.

آرشا_من اینجا عوض میکنم!

من_برو بیرون...دهه

آرشا_نچ

من_برو بیرون

آرشا_ لالا لالا لالا لالا لالا لالا لالا لالا لالا لالا

من_ آنچنان میفرستمت بیرون که ..

آرشا_ که چی؟

من_ میاما!

آرشا_ بچه میترسونی؟ بیا!

منم باتمام توان هولش دادم اما.. عین مجسمه ایستاده بود منم هی عرق میریختم هی عرق میریختم.. بنابراین فهمیدم که نمیخواه بره بیرون منم بیخیال شدم و برای اینکه ضایع کنم لباسم رو برداشتم وبدون گفتن کلمه ای زدم به چاک.. یعنی همون دسشویی!

سریعا لباسم رو عوض کردم... یدونه شلوار لی تنگ آبی، بایه بلوز دوتیکه آستین نصفه و یه شال توری آبی روشن انداختم روکلم وادمم بیرون که دیدم صدای آرشا ازپایین میاد ای موزی..! رفتم توی اتاق ولباسم رو آویزون کردم و اومدم پایین.. به به ماشالله همه اقوام اعم از عمه ها ...عمو ها... پایین بودن به اضافه بچه ها وهمسران گرامیشون... برای اینکه خونه عمه معصومه اینا هنوز دارن میسازن توی بهترین نقطه اصفهان وخونه ای که الان هستنند خیلی کوچیکه برای همین چون خونه ما خیلی بزرگه کلا بیشتر جشن ها خونه ماست.. اومدم و تک به تک سلام واحوالپرسی کردم ومکالمم هم خیلی جالب بود:

_سلام خوبین؟ ماچ ماچ بله بله ماچ ماچ نه نه ماچ ماچ

چه کنیم دیگه البته با نامحرم ها فقط با نگاه سلام میکردم چیکار کنم که انقدر من گلم قربون خودم برم ..همه نشسته بودن منم رفتم بیخ آرشا روی زمین نشستم و همه نگاه ها روی من دنبال میشد بعدش عمه سیما یعنی عمه چهارمی گفت:

_به به بچه ها چقدر زود بزرگ میشن وما پیر!نوشا دخترم کی عروسیتونه..یه داماد خوشتیپ وخوشگلم که تور کردی..

بانهایت پرووی گفتم:

_عمه جون هنوز عروسی تاریخ دقیقش معلوم نیست یعنی هنوز عقد هم معلوم نیست ...وداماد خوشتیپ منو تور کرده نه من اونو..

عمه سیما_ حالا چرا این آقا داماد صداش درنمیاد؟

بابک اومد یه چیزی بگه پشیمون شد اما بجاش یه چیز دیگه گفت:

_آخه خجالت میکشه..

وایی آرشا بدجور کفری شده بود سریعا گفت:

_نه بابا خجالت کجا بود؟ نمیدونم چی بگم!

عمه سیما_ خب بله نمیدونه چی بگه..

سحر یعنی دختر آخری عمه مهوش گفت:

_خدا از این شوهرها به ما هم بده!

شوهر سحر بیچاره سرخ شد منم به آقا پارسا یعنی به شوهر سحر گفتم:

_البته آقا پارسا به دل نگیرید آرشا که پای خاک شما هم نمیشه..

وایی بسم الله امید وارم بااین شیوه بیانم گند نزده باشم ساعت نزدیک سه بود و همه دخترا مشغول سفره پهن کردن بودن بجز من چون ازاین کار متنفرم..واگه مامانم میفهمید باید تو کوچه میخوابیدم قرار بود پدر هم بیاد ایول...میرفتم پیش پدر هیچ کاری هم نمیتونستن بم بگن انجام که انجام بدم.

قرار بود پدر هم بیاد ایول...میرفتم پیش پدر هیچ کاری هم نمیتونستن بم بگن که انجام بدم.

به آرشا نگاه کردم داشت باپارسا حرف میزد...وقتی جمع خیلی خیلی دوستانه بودله آقا پارسا ،پارسا میگفتم چون شاید شش سال ازمن بزرگتر بود..منم رفتم پیش دختر آرزو...دختر عمه عفت:

_به به پارمیداجون خوبی خاله؟

پارمیدا_بله..

من_چند سالتنه؟

پارمیدا_شماره نمیدم!

چی؟! شماره؟! بسم الله ماهمسن این بودیم فکر میکردیم این آقاهه که توی تلویزیونه الان میاد بیرون و مارو میخوره مخصوصا برای فیلم دزدعروسکها... آخی یادش به خیر!

من_ حالا شمارت چند هست؟

پارمیدا_ وقت قبلی دارین؟

بسم الله این دیگه چه بچه ایه...؟! میخواستیم بزنم تودهنش پر خون شه.. اصلا بابچه ها رابطه خوبی برقرار نمیکنیم.. اصلا! دیدم که زنگ خونه داره میخوره بلند شدم، پدر بود آیفونو زدم و در باز شد و پدر با یه دست گل صورتی دم در حاضر شد رفتم پیشش و گفتم:

_سلام پدر... دستتون درد نکنه... خودتون گلیدا!

پدر_ اونکه جای شک نیست.. نکنه تو شک داری؟

من_ نخیر اصلا شما که روچشم ما جادارین!

پدر_ آخه عروس هم انقدر لوس؟!

من_ پدر؟!

پدر_ میزاری پیام تو؟

من_ وایی ببخشین!

درو باز کردم و پدر اومد تو و دست گل رو به مامانم داد و باهمه دست و روبوسی کردم معرفتی میکردم:

_ایشون عمه مهوش... که سه تا دختر دارن... سحرو ثمین و سبا، عمه هانیه یه پسر دارن آقا آراد... عمه عفت هم دو تا بچه دارن یکی دختر یکی هم پسر، آرزو و نوید... عمه سیماهم شایان و شهرزاد رودارن، عمه معصومه هم بابک و بهارودارن، عمه شهناز هم بهنام رودارن، عمه سمیراهم حامد و حلیارودارن... عمو هم که فقط یکی دارم عمو سعید که ایشونم محمد و علی پسراشون هستن!

حالا هر کدوم از این بچه هاهم ازدواج کردن و بچه دارن: سحر با آقا پارسا هستن و هنوز بچه ندارن، ثمین یه پسر کوچولو داره نریمان و شوهرشون هم آقا شهاب، سبا همسرشون آقا سیاوش

و بچه هم ندارن، آراد هم هنوز زن نداره نامزد کرده با نیاز خانم، آرزو هم شوهرش میلاده و دختر خوشگلشون پارمیدا، نوید هم که هنوز ازدواج نکرده، شایان هم با هلن جون عروسی کردن و شهرزاد هم با آقا مسیح ازدواج کرده و بابک هم که ترشیده و بهار هم که هنوز زوده .. بهنام هم با این سن کمش نامزد داره پدیده خانوم .. حامد هم با الهه خانوم .. حلیا هم ازدواج نکرده ، محمد هم با پرنوش خانوم و علی هم با ستایش ازدواج کردن! پدر متوجه شدین؟

پدر_ ماشالله خیلی شلوغ هستین!

من_ بله دیگه اهان بابای خودم رضا که نوشا رو داره و همسرش هم سمیه خانومه..

پدر_ اینو دیگه میدونستم

پدر با همه که سلام و احوالپرسی کرد رفت و پیش بابام نشست منم رفتم تا رشته کلام آرشا با پارسا رو قطع کنم و کردم و گفتم:

_وایی چقدر راجع به کار حرف میزنید!

پارسا_ حالا ببخشید نوشا خانوم!

من_ منکه نمیبخشم!

مسیح هم که حوصلش داشت سر میرفت یعنی همون شوور شهرزاد اومد و گفت:

_بیاین دبرنا بازی کنیم..

من_ خب اول نهار بخوریم بعدش بازی!

مسیح_ باشه..

بعد سفره دیگه تکمیل شد و همه نشستیم سر سفره ساناز یعنی همون خپلو کنار من نشست آرشا هم اون طرف من نشست روبه ساناز گفتم:

_بین میتونی نوید رو تور کنی بابک هم حالا نه خیلی..

خپلو_ برو بابا

من_ تو که گرم گرفته بودی!

خیلو_من نه‌ار که خوردم بایدبرم.

من_باشه برو.

ساناز اومد حرف بزنه ولی دیگه خفه خون گرفت.

منم دیگه شروع کردم بلعیدن همه چی خیلی سریع پیش رفت اصلا انگارنه انگار که من بیمارستان بودم البته درسته که ضربه سطحی خورده بودم ولی نامردی بود...نه‌ارو که خوردیم همش بحث راجع به اقتصاد و اینکه مریم خانوم برای عروسیش خیلی زشت درستش کرده بودن و چندتا دیگه که من بیشترش ذهنم مشغول اون حسام عوضی بود!

نه‌ارو که خوردیم طبق معمول من در رفتم ومامانم هم متوجه نشد،رفتم توی جمع مردا نشستیم که بینم چی دارن میگن..آرشا سرش تو گوشیش بود دلم خنک میشد اگه میرفتم این گوشیه از دستش می‌گرفتم ولی الان محیط مناسبی نبود،روبه مسیح کردم وگفتم:

_مگه قرار نبود دبرنا بازی کنیم؟

مسیح_بزار خانوما هم بیان! توهم برو بیار دبرنا

بابک_آره نوش نوش بدو بیار.

من_نمیگفتی نمیرفتم.

بابک_باوشه برو.

منم رفتم و توی کمد توی راهروی طبقه بالا یافتمش وآوردم پایین دیگه تقریباً خانوما هم اومده بودن رفتم و شروع کردم :

_خب عمه مهوش بیاین دیگه می‌خوایم دبرنا بازی کنیم!خب کسی هست که بلد نباشه..پدر،شما بلدین؟

پدر_نه نه منکه بازی نمیکنم!

من_مگه میشه؟!اصلاً قراره شما عددهارو بخونین ..

بابام_بله نمیشه که شما نباشی آقا کوروش!

پدر_خیلی خب..

من_ حالا بلدین؟

پدر_ آره بلدیش که بلام ..

من_ پس مشکلی نیس..هرکاری رو صدتومن میفروشم!

بابک_ برو بابا ..کارتارو باید مجانی بدی بعدش هرکی برد همه پولاتو بش بدی..

من_ من پول بدم؟!عمر!خودتون باید کارت بخرین.

بابک_ خب به هرکس یدونه بده دیگه!

بعدش شروع کردم به هرنفر یه کارت دادن همه کارت هارو دادم وبه آرشا که نفر آخر بود رسیدم

یه کارت باقی مونده بود واین به این معنی که من باید با بزبزی یه کارت برمیداشتم اوف نه!!

بعدش هم کارتو بهش دادم که پدر گفت:

_نوشا دخترم خودت با آرشا بازی کن!

من_ امم..خیلی خب!

منم بیخیال شدم ورفتم وردلش نشستم البته کمی بافاصله و شروع شد:

پدر_ ده...بیست وشش..

آرزو_ من دارم من دارم

پدرهم ادامه میداد حدود یه ربع گذشته بود که کارت ما خط شد و یه خطو بردیم پنج تا دیگه باید

پدر میگفت تا کامل بشه ...دوتا دیگه سیزده و چهل ودو

پدر_ سیزده..

من_ هوراا

نوید_ تکمیل شد؟

من_ نه نه ،پدر بگین

آرشا هم اضطراب داشت منم همینطور و پدر گفت:

_چهل و...چهار

ثمین_هورا...کامل شد.

من و آرشا_آه...یکی دیگه

بعدش بهم نگا کردیم بعدش که تو عمق چهرش فرو رفتم.....عقم گرفت و سریعا نیاز به یه سطل داشتم!

بعدش من از همه پول گرفتم و دودستی تقدیم ثمین کردم بعدش رفتم وردل شوهرم نشستم ساعت چهارونیم بود،همگی حوصله ها پوکیده بود ولی باحرف زدن همو سرگرم میکردن ..خدایی جروبخت کردن با آرشا خیلی لذت بخش تر از این حالته!سانازم گفت میخواد بره نرفت الانم نشسته کنار نوید معلوم نیست چی داره بلغور میکنه...امان از دست این بی شووری که آدمو به خاک سیاه میشونه...از کی تا حالا من انقدر قشنگ جوک میگم؟!

آرشا همچنان خمیازه میکشید که عموسعید گفت:

_بهتر نیست یه چرتی بزنییم همه خوابشون گرفته!

حلیا_آره منم خوابم میاد..

بابک هم دررفته بود توی اتاق من خوابیده بود..ومتاسفانه بابام گفت:

_نوشا تو و آرشا برید بالا تو اتاقت حلیا م میاد بقیه هم میرن توی اون یکی اتاق بعضی از خانوما هم توی اتاق من و سمیه بخوابن بقیه هم توی سالن ..منکه به شخصه سالن رو ترجیح میدم!

آرشا_پس نوشا بلند شو..

من_ساناز توهم میای؟

ساناز_نه من دیگه برم.

بابام_نه دخترم کجا بری توهم مهمونی!

ساناز_نه نه کاردارم تا الانم خیلی مزاحمتون شدم..

بابا_این چه حرفیه؟! ولی در هر صورت هر جور راحتی!

ساناز_پس خدا حافظ همگی!

کل خویش و قومم_خدانگهدار

وبعد با حلیا و عمه سمیرا رفتیم توی اتاق من اتاقم تقریباً بزرگ بود ولی نه برای پنج نفر که توش بخوابن! وقتی به اتاق رسیدیم دیدم که از بخت بدم بابک روی تخت خوابیده، بعدش عمه گفت:

_خب خب شازده هم که اینجا خوابیده! پس حلیا و من اونطرف میخوابیم تووآرشا هم اونور..

من_امم....عمه جون ماهنوز..

عمه سمیرا_چیه؟! بهم که محرمید نمیخواید هم که همیدیگرو بخورید..

بیچاره آرشا سرخ شد و وقتی با کمک حلیا و آرشا رخت خواب هاروانداختم عمه و حلیا باخیال راحت گرفتن خوابیدن و من هم به آرشا گفتم:

_خب تو بخواب من میرم پایین!

آرشا_خیلی خب..

بعدش رفتم توی سالن جای سوزن انداختن نبود یه جای خالی هم بود که میبایست کنار پارسا میخوابیدم که عمرا...رفتم توی اتاق مامانم اینا،اونجا دیگه بد تر با هزار تا بدبختی اومدم توی اتاق تا یه تشک بردارم بندها توی راهرو که اونم یافت نشد و برای من و آرشا هم پتوی دونفره انداخته بودن و دیگه هیچی به اجبار هم که شده باید پیش آرشا میخوابیدم رفتم پیشش بهش گفتم:

_بین الان من هیچ جایی رو پیدا نکردم چشمام هم داره میفته روی هم الان خواهشا توی خواب غلت نزن پاتوهم نیار توی دهنم...و بیدارم نکن که بهت تی پا نزنم توخواب که نمیتونم الانم فاصلتو رعایت کن..!

آرشا با حالت منگ گفت:

_تی پا؟!!

بعدش فاصلشو رعایت کرد و منم گرفتم خوابیدم..!

ساعت شش:

آرشا_نوشا نوشا بیدار شو همه پاشدن!

من_ولم کن میخوام بخوابم!

آرشا_بلند شو...

من_نمیشم بروو

آرشا_نمیشی؟!

من_نع!

آرشا معلوم بود یه فکری توی کله ی پوکشه با صدای بلندبا جیغ اما جدی گفت:

_مارمولک!!!!واایی

من با حالت خشک گفتم:

_اولا که من از مارمولک نمیترسم چون وقتی توهستی نیازی به اون نیست ودوما اتاقم مارمولک

نداره بجز امروز که خودت اومدی توش وسوما بزار بخوابم!

تقریبا جمله آخرو با داد گفتم اونم گفت:

_پس خودت خواستی..

بعد رفت پایین وتقریبا بعد دوسه دقیقه اومد بالا منم توجه نکردم اما اما فکرکردم یه لحظه یه

پارچ آب با یخ دستشه و...

من_واایی...خیلی احمق...بی بی..بی بی...شعوره...بمیری بزبزی آه..مرده شورت رو ببرن یخ زدم

...خدا خودش جوابتو بده!

ودرحالی که بلند شدم دیدم یکم آب ریخته توی لیوان وریخته روم برای همین منم با یه حرکت

غافلگیر کننده پارچو ریختم روی لباسش ..

آرشا_ایی بی ادب!

من_دیدی یخه؟!بفهم یکم!

آرشا_وایی کجارم خیس کردی!

من_تقصیر خودته!

آرشا_به من یه لباسی بده

من_دامن میخوای؟

آرشا_حتما!

من_باشه

خودش رفت سمت پنکه و روشنش کرد و جلوش ایستاد!

+++++

میخواست آب نریزه به من چه؟! منم محلش نداشتم گرفتم دوباره خوابیدم... بعد تقریباً یک ربع
آرشا اومد بالای سرمو گفت:

_دفعه قبلی بهت رحم کردم آب ریختم این دفعه با مخلوطی از مواد مختلف اومدم

من_جرتشو نداری!

آرشا_خواهیم دید..

وهمون مایع نامعلوم رو ریخت روی کلم یعنی بمیره و نیس شه..بره لای جرز دیوار..یه نگاه
انداختم فکر کردم دوباره آبه..اما آب نبود، سرمو بلند کردم دیدم لیزه..شامپو؟!..بافریاد داد زدم:

_شامپوو؟؟

آرشا_بعله شامپو..

من_یعنی من به خدا بگم تو نیس شی...نیستت میکنه؟

آرشا_نه چون من پیش خدا خیلی محبوبم!

من_اهممم

بعد پتو رو زدم کنار و دو اتاق دنبالش دویدم اونم میدوید و هر هر میخندید....پسره ی
احمق...!حولمو برداشتم و پریدم توی حموم یعنی یک دمازی من از این دریارم که مرغای آسمون
به حالش گریه کنن...!احمق برو نیس شو...

ساعت هفت:

بعد از کلی بدبختی موهامو سشوار کردم تاخشک شد...یه سارافن قرمز با یه شلوار مشکی و یه
بلوز زیر مشکی با شال قرمز با جوراب قرمز پوشیدم و رفتم به همه سلام و علیک کردم:

_سلام سلام سلام ..

بابک_به به بالاخره خرس بیدار شد..

من_آره کی بود ساعت یک بعد از ظهر بهش ایمیل میزدم هنوز خواب بود؟

بابک_خب تو!

من_بعله شما که راست میگی!

بابک_خب معلومه ..

من_حوصلتو ندارم خوابم میاد...راستی پدر جون کو؟

آرشا_رفتن کار داشتن

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

_که اینطور کار داشتن...انشالله پسرشون که کار نداره؟

آرشا_نه منکه امروزرو ندارم!

من_خیلی هم عالی..

نیاز نامزد اراد بلند شد و گفت:

_آراد جان بلند شو تا مادیگه بریم..

آراد_حالا نشستیم!

نیاز_آراد؟!

آراد_باشه..

رفتم پیش آراد و گفتم:

_نچ نچ خیلی زن زلیلی..

البته اینو هنگامی گفتم که همه بلند شدن تا به استقبالشون برن..رفتم بغل آرشا ایستادم و گفتم:

_کاش توهم مثل آراد بودی!

آرشا_دلتم بخواد..

من_فعلا که نمیخواد ..

بعدش قرار شد عمه مهوش باسحر وپارسا رفتن...اما همچنان بقیه جمعشون جمع بود..منم رفتم

توی اتاقم گوشیمو برداشتم یه زنگ به هستی زدم که بعد چهارتا بوق جواب داد:

هستی_الو؟

من_به به هستی خانوم گل..

هستی_خخخ تویی؟!چخیزا؟چیشده فیلت یاد هندستون کرده؟

من_هیچی باو حوصلم پوکیده..

هستی_شوور به اون نازی حوصلت پوکیده؟

من_بیا شوور به این نازی رو بردار بزار ور دل خودت!

هستی_نه من فعلا قصد شوور کردن ندارم..

من_ن پ...برو بگیر تعارف نکنیا!

هستی_نه نه مرسی..

من_انگار دارم بهت شیرینی میدم...راستی امروز سانازو دیدم..

هستی_این دیگه کیه؟

من_همون خیلوی توی کلاس زبان!

هستی_هان هان...ازدواج کرده بود؟

من_نه بش گفتم آرشا زن نداره بره پهلوش مخشو بزنه!

هستی_بخدا قدر آرشارو نداری.

من_کی؟ آرشا؟! آره ایشون امروز اول یه لیوان آب بعدش یه لیوان شامپو ریختن رو کلم..

هستی_از دست تو نوشا..!

یه نگاه به دم در انداختم احساس کردم کسی اونجاست..سریع به هستی گفتم:

_گاو ها دم درن..

هستی_چی؟

من_بله دیگه یه بیشعور گوش وایساده..

بعدش دیدم بابام اومد تو...یعنی خاک تو سرت نوشا...بیشعور..وایی چه گندی...با لبخند به بابام نگاه کردم و گفتم:

_باباجون فکر کردم آرشاست..

بابا_خب خب امان از دست شما جوونا..

من_نه که شما خیلی پیری!

بعدش عدد یک رو به بابام نشون دادم و به هستی گفتم:

_نه نه آرشا نبود بابامه...باید قطع کنم..پس فعلا

هستی_وایی چقدر بی عرضه ای..خیلی خب برو گندی که زدی درست کن!

بعد از اینکه قطع کردم رفتم وپیش بابانشستم و گفتم:

_کاری داشتی باباجون؟

بابا_نه خواستم بیای پایین

من_واسه چی؟

بابا_خب الان همه میخوان برن!

من_پس بلند شید بریم..

انگار بابا میخواست چیزی بگه که پشیمون شد رفتیم پایین آرشا با بابک گرم گرفته بود بقیه هم باهم وقتی به پایین پله ها رسیدم ثمین و سبا و عمه هانیه میخواستن برن و بعدش دیگه کم کم همه رفتن فقط عمه معصومه و بابک و شوهر عمه معصومه یعنی آقا مهدی با بهار موندن و بالاخره بعد از کلی درنگ کردن بابک بلند شد و اونا هم با هزار تا خواهش و تمنا از ما که بمونین باز م رفتن...بعدش من و آرشا باهم یه پوف راحت کشیدیم که مامانم گفت:

_آرشا جون امشب اینجا میمونی؟

آرشا_نه نه باید برم..

بابا_نه دیگه بمون..

آرشا_راسیاتش یه کار واجبی دارم برای همینه وگرنه میموندم!

من_هر جور راحتی..

آرشا_پس منم رفتم...دستتون درد نکنه مامان جون و بابا!

بله؟! مامان جون و بابا?!:

من_خب دیگه خدانگهدارتون..

آرشا_کنم کو نوشا؟

من_نمیدونم ..اهاان به اونجا آویزونه..

بعد رفت سمت اون مبلی که بهش اشاره کردم و کتش رو برداشت و با خدا حافظی زد به چاک..منم که دیگه از خستگی نایی برام باقی نمونده بود گفتم:

_خب دیگه شب خوش..!

مامان_شب بخیر ...نوشا جواب امتحانات کی میاد؟

من_احتمالا فردا!

مامان_خوبه..بروبگیر بخواب قربونت برم ...حالت بهتره افتادی؟

من_آره بابا چیزی نبودکه!

مامان_آره دکتر هم گفت بیخودی گندش کردین..

من_آره الکی بزرگش کردید!

بابا_میداری این دختر بره بخوابه سمیه؟

مامان_آره دیگه توهم..شب بخیر قربونت بشم..

من_شب خوش باباجون..

بابا_شب بخیر خوابای خوب ببینی...یعنی خواب آرشا رو ببینی!

من_بابا؟!!!

بابا_بروبگیر بخواب دخترم..

من_چشم..

رفتم بالا و پریدم روی تخت وچشمام سنگینیش دیگه احساس میشد و به خواب عمیقی فرو رفتم..

فردا صبح:

_درینگ درینگ درینگ...درینگ درینگ درنگ

من_ساکت بی زحمت ساعت!

یه نگاه انداختم ساعت نبود گوشیم بود برش داشتم آرشا بود:

من_نه انگار نه تنها بزی وگاو همسایه ماروهم دوست داری بلکه خروسم هستی...آخه کی الان این موقع زنگ میزنه؟

آرشا_اولا سلام...دوما من خوبم توهم خوبی؟..سوما این موقع منظورت یازده ظهره؟

من_چی؟ یازده؟

آرشا_بله...امم یه چیزی من نمیخواستم اما پدر گفت که ما میخوایم بریم یزد توهم میای؟
من_نع..

آرشا_پس باشه ..برو بگیر بخواب!

من_نمیگفتی نمیرفتم که!

آرشا_باشه باشه خدافظ.

من_خدافظ.

بری نیس شی که انقدر زود منو بیدار میکنی یه نگاه به عروسکی که بابا برای تولدم خریده بود
انداختم و گفتم:

_ایشالله هیچوقت به شوور داشتن تویکی دیگه مبتلا نشی!

بعد دوباره خوابیدم که این دفعه هستی زنگ زد:

من______له؟!!

هستی_وویی چه مرگته؟!!

من_خوابیده بودم..

هستی_ماشالله امروز نتایج میادا..

من_دروغ؟!!

هستی_راست

من_نمکدون!

هستی_من نزدیک خونتونم یعنی دم درم ..درو باز کن..

من_مامانم که هست..

هستی_ماشینشون که نیست شاید مامانت باشه نیدونم وا کن درو!

من_باشه اومدم

باهزاران هزار بدبختی رفتم و درو باز کردم .. هستی نیشش تا بناگوش باز بود اومد و گت:

_وویی سلام...زودباش بریم ببینیم!

بعد رفتیم توی اتاقم منم با موهای افشون هی جابجا هم میشدم.. کامپیوترمو روشن کردم رفتم توی سایت مربوطه اطلاعات خودمو وارد کردم و..... یوهوو... پاس شدم.. تربیت بدنیا! فکر کنم از میانگین یه هفده درمیومد... رفتیم مال هستی هم نگاه کردیم اون خیلی بهتر من داده بود.. ولی خوبیش این بود پاس بودیم و این یعنی عشق!

حالا برای عمومی شدن کجاها که نمیرفتیم ...دمم گرم.. با این نمره آوردنم... پریدم بغل هستی و یه ماچ گنده ازش گرفتم و گفتم:

_بدوبدو بریم جشن بگیریم..!

هستی_آره ایول.. راستی..

من_چیه؟

هستی_به ..هیچی!

من_مرض بگو دیگه!

هستی_به غزل نمیزنگی؟

من_نمیدونم به هر حال اون دوست صمیمیمونه.. بهتره بزنگم.

هستی_پس بزن

من_خیلی خب!

گوشتیمو برداشتم و یه زنگ به غزل زدم بعد هفت هشت تا بوق ناقابل برداشت:

غزل_بله؟

من_ام..سلام..

غزل_وایی نوشا.. ایه ایه ایه..

شروع کرد به گریه این دیگه چه مرگیش بود؟!

من_چته پس؟

غزل_خیلی حالم بده..

من_چیشده؟

غزل_سیامک...همون شهاب

من_بالاخره ما نفهمیدیم سیامک یا شهاب؟

غزل_توشناسنامه سیامکه من بش میگم شهاب

من_خب حالا چه خبر شده؟

غزل_قول میدی به هستی نگی؟

من_خیلی خب ..بنال

غزل_طلاق میخواد..!

من_چی؟! شما که تازه..

غزل_خودمم میدونم...

من_من وهستی الان میایم دنبالت..نگاه کن دانشگاروهم ولش کردی...مالان پاس شدیم!

غزل_راست میگی؟

من_پ ن پ دارم چرت وپرت بلغور میکنم!

غزل_الان اصلا حوصله شوخی ندارم..

من_دیدي عروس خانوم؟!اونجا که دل هستی رو شکوندی باید بهش فکر میکردی..

غزل_توبودی چیکار میکردی؟!!

من_منکه آرشارو دودستی بهت تقدیم میکنم..

غزل_آرشا کیه؟!!

من_نمیدونی؟!هه..شوورم دیگه.

غزل_جدی؟! مبارکه.. حالا چی وکی هست؟

من_واا واسه مراسم که اومدی.. ولی برات میگم.. تا حالا بز از نزدیک دیدی؟

غزل_چطور؟

من_توبگو!

غزل_نه ندیدم!

من_پس امروز باید حتما آرشا رو ببینی تا بتونی این تجربه رو کسب کنی که بزى را از نزدیک ببینی! توى نامزدى هم دیده بودى

غزل_چی میگی؟! انقدر زشته؟ من اصلا حواسم نبود مگه اصلا نامزدیت اومدم؟؟

من_چی؟؟ یادت نمیاد... آره بابا... قد داره شصت متر.. صورت داره عین بز... چشم داره شکل چشماى قورباقه... دماغ داره دماغ فیل... هیکل داره قد شصت تا من!

غزل_هه نه بابا!

من_بعله..

غزل_دوستش دارى؟

من_بره نیس شه..

غزل_پس چرا تا حالا باهاش موندی؟

من_حالا امروز همو میبینیم.. پیام دنبالت یا..

غزل_نه خودم میام..

من_نه نه من باید پیام دنبالت..

غزل_یا اون ماشین پوکیدت؟

من_نخیرم... پوکیده هم نیس.. درضمن با اون که میخواستم پیام ولی حالا به کورى چشم تو باماشین جدید میام!

غزل_مبارکه.. چی خریدی؟

من_شوورم برام هیوندا گرفته..

غزل_دروغ میگی؟! ازدواجتون کی بود؟!

من_بابا هنوز نامزدیم.

غزل_بعد کادوی نامزدی ماشین خریده؟

من_بعله...شوور پولدار به همین درد میخوره دیگه!

غزل_پس بگو چرا باهاش ازدواج کردی..!

من_احساس نمیکنی شارژم داره کم میاد؟!

غزل_نه ..

من_پس تا نیم ساعت الی یک ربع دیگه اونجاییم..

غزل_میدونی کجایی؟

من_نه..خونه خودتو اون چیزه؟

غزل_بعله ..

من_خب بوگو!

بعد آدرسو یادداشت کردم و به هستی هم که هزار تاسوال واسه پرسیدن داشت گفتم بره بیرون بلکه لباسمو عوض کنم.

تقریباً نزدیک دوازده بود..باید یه لباس درست حسابی میپوشیدم بنابراین یه مانتو سورمه ای باشلوار لی با شال سورمه ای با کفش سورمه و باکیف سورمه ای پوشیدم کلا سورمه ای درسورمه ای بود!..هستی هم که فوضول تشریف داشت..از اتاق اومدم بیرون توی سالن که رسیدیم با نهایت شجاعت گفتم:

_غزل داره جدامیشه!

بعدش چشمامو بستم تا هر دادوفریاد یا هر گریه ای که میکنه من نبینم اما بانهایت ریلکسی گفتم:

_خب بشه ..!

من_یعنی ..وولش..بیا بریم!

سوییچ ماشینو از روری جاکلیدی با یه حرکت درآوردم ودور دستم چرخوندم ..رفتیم توی حیاط
منم سوییچ گلمو فشار دادم و باز شد..البته من که خیلی از ماشین سردرنمیاوردم ولی فکر کنم یه
مدل قدیمی هیوندا بود بعد ازاون شبی که با آرشا سوارش شدم دیگه حتی خبری هم ازش
نگرفتم،هستی گفت:

_خب میخوای باماشین من بریم؟

من_نه بزار ماشینت اینجا باشه بعد بیا ببرش!

هستی_برچی؟

من_میخوام پز بدم...البته نمیخواد بگی خودم میدونم بی شعورم..

هستی_خیلی هم هستی..

من_بسه دیگه زودباش سوار شو!

ریموت درو فشار دادم و سوار شدم و رفتم بیرون ودوباره ریموت رو فشار دادم..وراه افتادم،یه
نگاه به آدرس انداختم خونشونم بالا شهر بود دروازه شیراز!توی راه هستی فقط فکر میکرد
نمیدونم به چی اما فکر میکرد ..منم خیلی تلاش نکردم تا به حرف دریارمش
رسیدیم دم خونه غزل،دیدم دم در نیست..یه خونه خیلی شیک وبزرگ بود حتما دومیلیارد می
ارزید یه زنگ بهش زدم:

من_الو؟

غزل_بله؟

من_کوشی؟

غزل_دم دری؟

من_نه زنگ زدم احوالتو بپرسم..

غزل_خوبم مرسی!

من_خره اومدم دنبالت پایینم بیا پایین بچه!

غزل_هستی هم هست؟

من_آره..بش گفتم

غزل_خیلی بیشعوری نوشا!

من_امروز این بار دومه اینو میشنوم...عادیه!

غزل_اومدم!

بعد با یه تیپ قرمز جیغ با یه آرایش غلیظ اومد..من همون خط چشمم به زور وبدبختی کشیدم
بعد انگار اون رفته آرایشگاه..خودم فهمیدم که خیلی عوض شده منو نگاه کرد یه لحظه جا خورد
اما اومد پایین از پله ها وسوار شد البته عقب ماشین:

غزل_سلام سلام..

من_چه عجب!عروسی دارین؟

غزل_نه چطور؟

من_هیچی همینجوری..

هستی هم یه سلام خشک وخالی جواب داد و به بیرون داشت نگاه میکرد انگار بچم منظره دیگه
ای پیدا نکرده!منم گازشو گرفتم...کلا انگار وقتی من توی ماشینم کسی دوست نداره حرف بزنه
منم اهمیت ندادم راهمو داشتم میرفتم دم یه کافی شاپ که پاتوقمون بود ایستادیم و پیاده شدیم:

من_این دفعه به حساب هستی!

هستی_باو شه.

رفتیم تو ویه جایی که بیوش خیابون بود رو انتخاب کردیم ونشستیم..گارسون که اومد من یدونه
قهوه سفارش دادم و غزل یدونه نسکافه وهستی هم قهوه سفارش داد،رو به غزل کردم وگفتم:

_خب تعریف کن!

غزل_اول تو بگو..عجب دوماذ خوشبختی...وایی اورت میشه هیچی یادم نیس؟

من_بهتره بگی بدبخت!

غزل_اونکه صددر صدا!

من_بعله ..

غزل_عکسی چیزی ازش نداری؟هیچی ازش یادم نیس سرمو انداخته بودم پایین گمونم

من_چرا دوتا دارم توی گوشیم ..یکم بصبر..نخیر حال درست و حسابی نداشتی

البته آرشا خیلی خوشگل تر از سیامک یا بهتره بگم سیامک بود اما بااین حال نشونش دادم تا چشمش دراد...هنوز برای هستی خیلی ناراحت بودم عکسو آوردم و طرفش گرفتم وقتی دید دهنشو باز کرد و گفت:

_این زشته از نظر تو؟

من_آره..چطور؟

غزل_پس سیامک رو چی میگی؟

من_اونکه گوسفنده...امم نه نه یعنی خب زشته دیگه!

غزل_کاشکی منم عقیده تورو داشتم...هستی تو چرا ساکتی؟!تو شوهر نکردی؟

هستی که یهو شوکه شد با حفظ وقار و عفت(عق)گفت:

_نه هنوز خداروشکر

آرشا:

برای رفتن به یزد خیلی اشتیاقی ندارم فقط چون علی اونجا بود و باید از اون تالار رزرو میکردم ..این نوشا هم که هی نق و نوق میکنه..اما کاشکی میومد،حداقل بهتر از اون مهسای عوضیه!چمدونمو که پرش کردم دستگیره درو کشیدم و دیدم بابا روی مبل نشسته:

من_بابا..آماده این؟

بابا_آره پسرم بریم دیگه!راستی نوشا چیشد؟

من_ خواب بود بعدم که بیدارش کردم گفت نمیداد..

بابا_ آخی چرا بیدارش کردی؟

من_ ساعت یازده بودا..

بابا_ به هر حال خستس..

من_ بعله از کوه بالا میرن ایشون.

بابا_ هواشو داشته باش، دختر خیلی خوبیه!

من_ خیلی..

بابا_ بگو که دوستش داری!

یکم دست پاچه شدم اما جواب دادم:

_میشه بریم؟

بابا_ اگه دوستش نداشتی تا الان از هم جداشده بودید!

دیگه نمیدونستم چی بگم؟! چرا من از نوشا جدا نشده بودم؟! یعنی چی داشت؟! خوشگل بود؟! مهسا

که از اون خوشگلتر بود ولی درعوض پست تر..

من_ قول میدی بهش نگی؟

بابا_ آره بگو

من_ الان داریم میریم تالار رزرو کنیم ..

بابا_ تو یزد؟

من_ علی رو که میشناسی؟

بابا_ آره چطورمگه؟

من_ دوستمه... رئیس همون تالاره که من و مهسا...

بابا_ آره آره فهمیدم!

من_اونجا برای عقدمون باشه.

بابا_پس دوشش داری؟

من_بریم دیگه..

بابا شونمو گرفت و گفت:

_هرچقدر میخوای از دست من فرار کن اما من که میدونم دوشش داری.

من_خیلی خب بابا ...آره خیلی دوشش دارم البته از نوع برادرانه!

بابا_پس عقد واسه چی؟

خشکم زد گلوم یه حالی شد ..یه نفس عمیق کشیدم و باصدای فوق العاده آروم گفتم:

_آره دوشش دارم!

بابا_پس بزن بریم..

من_بریم.

سوییچ ماشینو برداشتم و رفتم توی حیاط البته باچمدونای خودم وبابا..گذاشتمشون توی صندوق عقب و نشستم پشت ماشین،بابا هم درو قفل کرد و اومد..یه نگاه به گوشیم انداختم خبری نبود فقط چند تا اس ام اس از شرکت داشتم که سریع جوابشونو دادم..خیابونای اصفهان خلوت تر از همیشه بود ساعت تقریبا دوازده ونیم بود ...خیابونا خیلی خلوت بود این کار منو راحت تر میکرد توی راه با بابا راجع به کار صحبت کردیم والته راجب نوشا:

بابا_خب ایشالله عروسی چه زمانیه برم کت وشلوار بگیرم؟

من به شوخی گفتم:

_مگه کوروش هم کت وشلوار میپوشه؟

بابا_برو خودتو مسخره کن بچه!

من_حالا منو بیشتر دوست داری یا نوشا؟

بابا_معلومه که نوشا

یه اخم مسخره ای کردم که بابا گفت:

_هردوتون خیلی برام عزیزین

من_توهم برای ما عزیزی..

بابا_ایشالله سالم باشید.

دیگه حرفی نزدیم ..توی جاده بودیم ..خیلی خلوت بود اما تک و توکی هم ماشین پیدا میشد مخصوصا کامیون..گوشیم داشت زنگ میخورد شماره ناشناس بود بر داشتیم که ای کاش برش نداشته بودم:

من_الو؟

ناشناس_زنت...

من_چی؟!

ناشناس_من دوست نوشام..

من_خب بفرمایین؟

ناشناس_نوشا الان پیش شوهرمه !

من_خب؟!

ناشناس_معلوم نیست دارن چیکار میکنن..نوشا از همون اول هم آدم درستی نبود اون همه پسرارو فریب میداد حتی توهم فریب داده فقط فقط تو رو بخاطر پولت...
دیگه نشنیدم چی شد دستام عرق کرده بود فقط میشنیدم که بابا میگفت:

_مواظب باش!

سرم میسوخت چه بالایی سرم اومده بود..بیمارستان؟!چشمام همه جارو تار میدید ..متوجه دختر لاغری شدم که بالای سرم ایستاده بود و انگار داشت سرم رو درمیاورد با لبخند رو به من کرد وگفت:

_به به به هوش اومدین...

من_چی..چیشده؟

دختره_وایی این سوالو هزاران نفر در روز از من میپرسن! تصادف کردین..

من_تصادف..بابا...بابام کجاست؟!

دختره_امیدوارم ناراحت نشید اما...اوضاع خوبی ندارن...کیسه هوای پدرتون توی ماشین باز نشده و خونریزی شدیدی دارن!

من_چی؟!کو؟!کجاست؟!

دختره_ناراحت نباشین خانومتون پیششونه..

بدون اتکا به حرف پرستار بلند شدم..اما دستم خیلی درد گرفت،محلی بهش نداشتم و نشستم :

پرستار_وایی براتون بده...باید استراحت کنید..

من_بابام کجاست؟!

پرستار_گفتم که باید استراحت..

من_نرسیدم شما چی گفتی...نرسیدم بابام کجاست..

پرستار_فعلا توی بخش با دستگاه هستن!

بلند شدم پاهام انگار سالیان دراز بود که رنگ راه رفتن رو ندیده باشن،توی راهرو دنبال اتاق میگشتم توی قسمت پذیرش شماره اتاق رو باعجله پرسیدم..رفتم ..نوشا اونجا بود..اون عوضی، پدرم داشت باهاش حرف میزد اما چی میگفتن؟!پدر چشماشو روی هم گذاشته بود فقط آروم آروم لب هاش روی هم تگون میخورد..درو که باز کردم نوشا یهو پرید رو بهش گفتم:

_تو اینجا چیکار داری؟

نوشا_معلومه چی داری میگی؟!پدر حالش بده بعد من بشینم توی خونه تلویزیون نگاه کنم؟

من_فعلا که به خاطر تو متحمل این اتفاق شدیم.

نوشا_بخاطر من؟!برای اینکه نیومدم؟!

من_اون دوستت نمیدونم کدومه..زنگ زد همه چیزو گفت!

نوشا_ کدوم دوست؟ چی داری میگی؟!

من_ بیا بیرون بهت میگم!

پرستار داشت بهمون میفهموند که از اتاق بریم بیرون.. نوشا رفت بیرون منم یه نگاه تاسف باری به بابا انداختم و اومدم بیرون، نوشا روی صندلی نشسته بود و پاهاشو تکون میداد:

من_ چیشد؟!

نوشا_ من نمیدونم چی بوده یا چیشده.. ولی به همون خدایی که میپرستی قسم که من روحمم خبر نداره تو داری چی میگی!

من_ زنگ زد گفت با شوهرم رابطه داری

نوشا_ کی بود؟!

من_ نمیدونم نا آشنا بود..

نوشا_ شمارشو بده ببینم.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تا وسایلمو بگیرم گوشیمم بود خدا روشکر کردم که اون سالمه که بفهمم واقعا نوشا..! گوشی رو بهش نشون دادم و گفتم:

_این شمارس!

نوشا_ غزل.. اون عوضی چیکار کرده!

سریع گوشیشو درآورد و بعد از مدتی جواب داد:

نوشا_ غزل؟!

....._

نوشا_ تو چیکار کردی؟!

....._

نوشا_ خوبه به اون مسواک.. همون شوهرت زنگ بزnm بگم چه غلطی کردی؟!

....._

نوشا_بله بله...الان بخاطر تو بابای آرشا وضعیت بدی داره...

....._

نوشا_آره تصادف!

....._

_بااومدن تو چیزی عوض میشه؟!

....._

آدرس بیمارستانو داد وگوشیرو با حرص قطع کرد واومد سمت من:

نوشا_بخدا الان میاد...همش یه سوء تفاهم بوده!

من_فهمیدم..بیخشید قضاوت کردم خیلی اعصابم..

اومدم ادامه بدم که پرستارا ودکترارا..رفتن توی اتاق وبابا رو بیرون آوردن..وبه یه اتاق بردن نوشا دستاشو برد جلوی دهنش وچشمامو بست و یک قطره اشک از چشماش اومد منم با حالت بهت پرسیدم:

_چیشد؟!

صدایی که اطرافم رو فرا گرفته بود آغشته از خون ..مرگ..سرنوشت،اسمی بیانگر این موضوع نیست ..من من دیگه نمیتونستم آرشای سابق باشم نمیتونستم با همه بخندم ..من من ..دیگه چرا!چشمام پر از اشک بود من مرد بودم بابام یادم داد مرد باشم بهم یاد داد زندگی کنم...بجنگم وتسلیم نشم،قدم های سریعی که برمیداشتم خودمم پریشون کرده بود دیگه حتی متوجه بزرگ ترین چیزی هم نبودم..احساس بدی داشتم..عین همیشه که عصبانی میشدم گونه هام گل انداخته بود..عرق سرد روی پیشونیم دیگه از گرمای محبت محرومم کرده بود!این چی بود چه بلایی؟!که حتی..دروغ هم جایگزینش نمیشد!وقتی که قرار بود فردا خاکسپاری...پدرم باشه!زندگییم دیگه معنایی نداشت ..بدون توجه به اطراف سمت حیاط رفتم و یقه ای که مانع از تنفسم میشد رو تا حد کمی باز کردم به خیال اینکه همش یه خواب بوده...اما خواب که انقدر حقیقی نبود..خیلی غرق افکارم بودم که متوجه دختری که پشتم میدوید تا پابه پای من بشه نشدم ..دختری که تا امروز فکر میکردم دوستش دارم!نمیتونستم به این حرفا فکر کنم ..اومد وشونمو گرفت:

_آرشا غصه نخور..

چشمامو به سمتش گردوندم و خیلی آهسته گفتم:

_تنها باشم..لطفا

حسرت میخوردم یاد آهنگی افتادم که خیلی دوستش داشتم که برای بابام میخواندم از علیرضا روزگار بود...:

پدر اسمت همیشه روی لبهاست

پدر مهرت همیشه توی دلهاست

پدر،دفتر شعر توی طاقچه

تنها آرامش قلبم تو شبهاست

پدر یادم نمیره مهربونیت،پدر یادم نمیره هم زبونیت

پدر وقتی که رفتی من شکستم،پدر حرف همست حرف جوونیت

پدر وقتی که رفتی من شکستم

پدر حرف همست حرف جوونیت

پدر پشتم شکست از رفتن تو

پدر شادی تموم شد تو غم تو

پدر، اون همه حرفات کجا رفت

همه رفتن بعد از رفتن تو

پدر تنها شدم تنهایی سخته

پدر تنهاییم از دست بخته

دلیم،از دست بختم گله داره

چرا، اون مثل تیکه سنگ سخته

بعد رفتنت پدر زندگی مرد، نور قلب من به خاموشی سپرد

بعد رفتنت پدر هستی من، سر به جاده های بی کسی سپرد

..

کاش میتونستم بگم بابا خیلی دوستت دارم کاش این غرورم له میشد تا حقیقتو بهت بگم نه الان که دیگه پشیمونی هم فایده ای نداره!

سکوت مطلق بود به جز صدای آرومی که از گلوی آسیب دیدم بیرون میومد.. بجز اشکهایی که ناخودآگاه لغزش روی گونه هامو ترجیح میدادن.. دیگه تنهای تنها شدم و خودم و خودم.. فقط من.. آرشا شایسته.. حداقل بابا شایسته رو خوب حفظ کرد اما منم میتونستم؟! نگاهی به گوشیم انداختم با دیدن چهره معصومش روی صفحه گوشیم دیگه انگار مردونگی طاقتم نیاورد و بادیدن یک عکس ساده جای خودش رو به حق های پی در پی من داد.. حق های آرومی که بیانگر حال من و تنهایی بود.. صدایی که هر لحظه توی گوشم میپیچید:

_ آرشا پسرم.. آرشا پسرم... آرشا..

اما دیگه کلمه پسرم شنیده نشد همش یه خیال بود یه خیال پوچ.. دیگه نمیتونستم نوازش لطیفی که روی سرم میکرد رو لمس کنم.. دیگه نمیتونستم وقتی که اذان میشد صدا زدن هاشو بشنوم که احساس کردم چشمام سنگینی کرد... نه از خواب بلکه از مه غم آلودی که تا سرتاسر زندگیم جا، باز کرده بود!

سکوت.. هیچ صدایی نمیومد.. همه چیز حتی برای ثانیه ای هم که شده بود به فراموشی سپرده شد، اما کاش رو کاشتن و هرگز سبز نشد! یه دختر کنار تختم نشسته بود، نوشا... خودمم روی تخت بودم نه هر تختی.. از اون تختایی که ازش احساس بیزاری میکردم.. از همه حتی از خودم.. از بوی بیمارستانی که دیگه طاقت بو کشیدنش رو هم نداشتم.. این من نبودم، بلند شدم از اینکه لباسای خودم تنم بود خیالم راحت شد میخواستم نوشا رو بیدارش کنم دلم نیومد.. دیدم وکیل کنار پذیرش ایستاده و داره تاریخ امروز رو مشخص میکنه البته اگه مغز من قاطی نکرده باشه.. رفتم جلوتر تا به حرفاشون گوش بکنم اما خیلی پشیمون شدم داشتن از قبر حرف میزدن کی بیارنش کی خاکسپاری باشه و حرفایی که منو داغون میکرد.. وکیل تا من رو دید شروع به حرف زدن کرد:

_آرشا پسر امروز ساعت شش مراسم خاکسپاریه..الان توی سردخونس ..بعدا راجع به اموال و نامه هایی که گذاشته برای تو وهمسرت صحبت میکنم اما فعلا اینو بدون!

من_میخوام ببینمش!

وکیل_اما..باشه یه کاریش میکنم.

وکیل رفت وبا همون خانوم صحبت کرد ..چشمام خشک شده بود،نمیدونستم وقتی ببینمش باید چی بگم!بعد از ده دقیقه وکیل اومد وگفت:

_فقط ده دقیقه!

بلند شدم عین زامبی ها حرکت میکردم ..واقعا رنگ مرگ رو دیدم ..مرگی که منو به خاک نبرد ،منو توی دنیای کوفتی خودم به آتیش کشید با راهنمایی یک پرستار رفتم تو..بوی بدی به مشام میخورد..باورم نمیشد اون اینجاست..یه تخت بود و روی اون بابای من!

چشمام پر از اشک شد دستمو روی صورت زخمیش کشیدم ..محکم بغلش کردم ..از حق هق های سریعی که میزدم اونم تکون میخورد اما باید باهانش برای آخرین بارم که شده خداحافظی میکردم:

_بابا!منم آرشا...بابا میخوام باهات خداحافظی کنم..بابا بدون خیلی دوستت داشتم و دوستت دارم وخواهم داشت ..بابا خیلی در حقت بدی کردم ..تورو خدا چشمتو باز کن..توکه قسم خدارو زمین نمینداختی..بابا به خداوندی خدا بلند شو..مگه وقتی بچه بودم اشکامو پاک نمیکردی؟!چرا الان پاک نمیکنی...بابا نمیخوام برای تو از غم گریه کنم میخوام از شادی گریه کنم..بابا من خیلی ناراحتم..باشه غرورمو میشکنم اگه بلند فریا بزنم نوشا رو دوست دارم راضی میشی؟!بابا تورو خدا!باشه داد میزنم:

ای ایهاالناس من نوشا نعیمی رو دوست دارم عاشقشم(بافریاد)..بابا بلند شو چرا تکون نمیخوری حتی احساس هم از خودت نشون نمیدی!بلند شو بلند شو...به جون مامان قسمت میدم..تو با قسم به جون مامان هر کاری میکردی!باشه باشه بابا تو بی رحمی کن منم گریه...چرا بلند نمیشی?!!! وکیل متوجه فریاد ها تندم شده بود..شونه های لرزونم رو گرفت ومن و از زمین بلند کردم و برای آخرین بار دست بابام رو لمس کردم...!

نوشا دم در ایستاده بود و دستمال جلوی صورتش و چشمای سرخش معلوم بود تمام حرفهایی که با بابام رو زدم فهمیده... بالاخره باید میفهمید... چه دیر یا چه زود... مطمئن بودم دلم خیلی تنگ میشه خیلی زیاد اما به خودم تسلی میدادم که من مردم و باید تا همیشه مرد باشم! دیگه نمیدونستم چیکار کنم فقط راه میرفتم اشکام خشک شده بود از سردی صورتم.. پدری که همیشه منو گرم میکرد الان با گرفتن دستاش سرمای عجیبی درونم رخنه کرده بود داشتم میرفتم سمت در که وکیل تاکید کرد: ساعت شش!

نوشا هم اصرار براین داشت چون حالم بده با ماشین اون بریم منم فقط سرمو تگون دادم.. چشمای درشت نوشا از هر لحظه دیگه ای بیشتر جدی شده بود و نگرانی توش موج میزد.. سوار ماشینی که با بابام برای انتخاب کردنش برای نوشا رفته بودیم شدم.. اشکامو کنترل کردم اما لرزشی که سرتاسر شونه هامو فراگرفته بود دیگه کاری از دستم برنمیومد!

داشتیم به سمت خونه من و بابام میرفتیم.. خونه ای که رویاهامو به حقیقت تبدیل کرد و قرار بود توی ساعات آینده زندگیمو ازهم بپاشه با مرور خاطراتی که توی ذهنم بود.. نزدیک خونه رسیدیم کلید رو از جای همیشگی برداشتم و درو باز کردم بوی گل ها رز و یاس که توی حیاط خونه کاشته بود دیوونم میکرد... کفشهای مرتب شدش توی جاکفشی آزارم میداد... صدایی که هر لحظه توی گوشم میپیچید... ماشینی که اون باهاش رانندگی میکرد.. بدتر از همه اینها توی خونه بود، که کل خاطراتم رو مثل فیلم جلوم به نمایش میگذاشت... فیلمی که حالا حالا ها ادامه داشت... نوشا سمتم اومد و گفت:

_لباساتو سریع عوض کن بریم خونه ما!

من_ میتونی بری!

نوشا_ آرشا خواهش میکنم لجبازی نکن.. همین که گفتم.

من_ یه ساعت دیگه میریم.. ساعت چنده؟

نوشا_ دوازده

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم.. روسریشو درآورد و موهای قهوه ای روشنش توی نور کمی که از سمت پرده های کشیده شده میومد خودشونو نشون میدادند... سرمو انداختم پایین و سمت اتاق بابام رفتم دیگه نمیتونستم غرورمو حفظ کنم... تنها بودم تنهای تنها..! بجز دختری که معلوم نبود

تا کی باهاش باشم.. اعصابم خرد میشد وقتی فکر میکردم قرار بود نوشا هم ازم جدا شه.. دیگه کامل طعم تنهایی رو حس میکردم.. اره تنهایی تلخه.. خوب میدونستم! خوب میدونستم چاره چیه.. به سمت لپ تاپی که روی میز بابا جا گذاشته بودم رفتم و بازش کردم اهنگ مادر از جواد رضویان رو باز کردم و فقط تونستم آروم آروم اشک بریزم! آهنگی که بعد از رفتن مامان گوشش میدادم و گریه میکردم.. الان دیگه کامل وصف حاله اونجاش که میگه باباهم پیش مامانه باهمون دستای سردش:

سر خاک مادر من هیچ کسی گریه نکردش
بابام پیش مامانه باهمون دستای سردش
مادر من باید بدونی دل من بهونه کرده
نیستی تو توخونه ما این منو دیوونه کرده
جای تو شبا میامو واسه تو قصه میخونم
میدونم که خواب خوابی ولی باز پیشت میمونم
چرا هر دو تایی رفتین من میگم حتما یه خوابه
چرا من تنهای تنهام یه سوال بی جوابه
گلای یاس تو باغچه غروب بونه میگیرن
همشون یه عهدی بستن سر خاک تو بمیرن
قاب عکس سرد و خالی آخرین خنده مادر
گل سنگ یه یادگاری ولی با گلای پرپر

عکسی که گوشه اتاق بود رو برداشتم مال مامان بود با یه روبان سیاه کنارش.. کنار اون عکس، عکس بابا بود اما بدون روبان سیاه یه ماژیک سیاه برداشتم و خودم برای خودم یه روبان سیاه که به سیاهی بخت خودم بود کشیدم.. هر دو تا شو توی دستم گرفتم و یه پوزخند از روی ناراحتی زدم.. بغض سنگینی کرده بودم... سکوت اعصاب خورد کنی بر اتاق حکم فرما بود.. من بودم و چندتا عکس، با خاطراتی که بابام منو با اونا تنها گذاشت و رفت.. خاطراتی که نمیتونم

فراموششون کنم..خاطرات تلخ یا شیرین...!دیگه بریده بودم توی همین یک روز،خیلی چیزا یاد گرفتم..اما بهشون عمل نکردم ..سر خاک مامان که با بابا میرفتیم همیشه بابا میگفت:این قبر کناری هم ایشالله جای من باشه..!منم هی میگفتم خدانکنه و غیرممکنه اما غیرممکن به ممکن تبدیل شد آماروا احتمال ریاضی نبود که صددرصد غیرممکن بشه..ونشد ونخواست که بشه..هیچ وقت خودمو نمیبخشتم از بدی هایی که به پدر کردم هرگز..از شب بیداریاش نمیگذرم که من باعث شدم..نگاهی به ساعت انداختم شوخی شوخی یک ساعت گذشته بود..ساعتی که برای من خیلی زود گذشت با افکار بی دروپیکرم!نباید اینارو فراموش میکردم باید مرد میشدم...از اتاق بیرون اومدم نوشا همونطور نشسته بود وبه دیوار خیره شده بود..گذاشتم توی حال خودش باشه به طبقه بالا رفتم با دیدن آپاش توی راهرو اشک توی چشمام جمع شد حتی یادش نرفته بوده که به گلاب بده..رفتم توی اتاقم حولمو برداشتم وبدون کوچکترین نگاهی به اتاق ..ازش خارج شدم ووارد حمام شدم..حتی شامپوی مخصوص بابا هم من رو به گریه می انداخت!اما گریه نمیکردم و توی خودم میریختم.

اومدم بیرون موهامو شونه میزدم باحالت کاملاً عادی یه سشوار کوچیک هم زدم تا خشک شه بعد به سمت کمده لباس رفتم یه کت وشلوار مشکی با پیرهن مشکی برداشتم..میخواستم ناله کنم ازاین زمونه اما به خودم میگفتم:آرشا مرد باش!

سکوتی که توی خونه حکمفرما بود هم من وهم نوشارو آزار میداد؛ باپوشیدن لباسهام رفتم بیرون وروبه نوشا گفتم:

__ میتونیم بریم..

__ خیلی خب.

درو باز کرد..باد خنکی وزید که یک لحظه احساس لرز کردم،رفتم بیرون درو قفل کردم ..یه کفش مشکی پوشیدم و سوار ماشین شدیم...نگاهی به نوشا انداختم:

__ سوییچو بده من..!

__ اما...باشه

سوییچ رو گرفتم در ماشین که باز شد بوی عطر نوشا میومد عطر همیشگیش عطری که بارها بابا گفته بود ازش مارکشو پیرسم،که اگر هم میپرسیدم باید میرفتم وبه خاک میگفتم عطرش

چیه؟! کلید رو پیچوندم ..نوشا هم سوار شد..حرفی بینمون نبود واین خیلی خوب بود چون اصلا حوصله چیزی رو نداشتم هنوز نمیتونستم نوشا رو درک کنم توی بیمارستان دیوونه شده بودم...خیابونای اصفهان تازگیا خلوت بود به غیر از بازار انقلاب..نظر که همیشه شلوغ بودند!خونه نوشا اینا بیست و دو بهمن بود خیلی راهی نباید طی میکردیم...بعد از گذشتن از دوسه تا چراغ قرمز و پیچیدن توی کوچشون رسیدیم به خونه نوشا..ماشین رو کنار خونشون پارک کردم و بدون توجه به نوشا از ماشین پیاده شدم زنگ درو فشار دادم؛انگار فهمیده بودن ماییم یا شاید هم از آیفون دیده بودند اما در بلافاصله باز شد ..رفتم تو،توی خونه اونا از یاس خبری نبود بلکه درخت انار خیلی زیاد داشتن ..از پله ها بالا رفتم در توسط سمانه خانوم باز شد:

_آرشا جان سلام خوش اومدی..

_سلام ممنون

_تسلیت میگم!

سرمو تکون دادم و با درآوردن کفشام رفتم داخل...آقا رضا هم یه گوشه نشسته بودن با دیدن من از جاشون بلند شدند و بعد سلام و احوالپرسی،تسلیت گفتن وخیلی ابراز ناراحتی کردن:

_آرشا جان پسر..تو عین پسر خودمی!میدونم چه غمی رو متحمل شدی!

_ممنونم از لطفتون..

کمی به سرفه افتادم شاید از گرفتگی گلوم از غم و غصه نمیدونم اما میدونم یه چیزی من رو بدجور به سرفه انداخته بود..نوشا برام آب آورد و منم مشتاقانه خوردمش..دهنم خشک شده بود ..سمانه خانم چایی آورد با شکلات،اولش نمیخواستم بعد دیدم اوضاعم خیلی بده برای همین یه لیوان چایی با یه شکلات برداشتم و تشکر کردم..همه سکوت کرده بودند والبته همه مشکی پوشیده بودند بجز نوشا که با تیپ سورمه ای بود و رفت توی اتاقش که فکر کنم لباسشو عوض کنه و همینطور شد بعد ده دقیقه اومد با لباس مشکی...باید ساعت پنج اونجا میبودیم،ساعت یک بود ..نوشا یه نیم نگاهی بهم انداخت وگفت:

_آرشا خیلی خسته شدی..نمیخوای بخوابی؟!

من _نه.

بابا _آرشا بلند شو...زوریه!

من_اما خوابم نمیداد..دروغ چرا میاد اما خوابم نمیبره!

بابا_چشماتو روی هم بذاری میبره بلند شو زود!

منم قبول کردم..نوشا تشک و متکا و پتو آورد و انداخت منم با عذرخواهی از همه کتم رو درآوردم و دادم به نوشا و خودم هم به خواب سبکی فرو رفتم...که متوجه دلسوزی های سمانه خانوم شدم برای خودم یعنی انقدر بد بخت بودم؟! شاید...خواب رفتم ساعت چهارونیم بود که بلند شدم همه آماده بودن منم کتم رو پوشیدم و بدون هیچ حرفی رخت خوابمو جمع کردم و به سمت در رفتم...با ماشین نوشا میرفتم...من رانندگی میکردم و آقارضا کنارم و نوشا و مامانش هم پشتمون...تا رسیدن به اونجا همه توی فکر بودن، معلوم نبود واسه چی اما بودن!

راه قبرستون رو حفظ بودم از بس که برای مامان رفت و آمد میکردیم نمیدونستم یه همچین روزی هم میرسه که برای پدرم هم به اینجا بیام..همه کارهارو وکیل که تقریباً میشد گفت دوست صمیمی پدرم بود انجام میداد..بعد پیچیدن از دوسه تا فرعی به اونجا رسیدیم ساعت شش بابا رو میاوردن..نیم ساعت دیگه..سوزش عجیبی گلومو گرفته بود اما محلی بهش نمیداشتم...پیاده شدیم نگاهی به اون گودال خالی کنار قبر مادرم انداختم...چقدر زود از مرگ مادر گذشت یعنی از..سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم میدونستم تحملم انقدر نیست که بتونم در مورد این موضوع سکوت کنم..سر مزار مامان نشستم چشمامو به چشم های خاکستری که از توی عکس بهم خیره شده بود برگردوندم...چقدر گذشت مامان!وقتی که فهمیدم تصادف کردی..وقتی فهمیدم بابا بعد رفتنت خودشو باخته!وقتی انقدر بابا نگرانم شده بود که روانشناس خبر کرد..روز بعدی که فهمیدم کنکور قبول شدم تو رفتی مامان بدون اینکه بهت بگم..اما من بزرگ شدم..بین این دفعه با نامزدم اومدم..کسی که تنها دارایی زندگیمه و اون رو هم بزودی از دست میدم..خوب میدونم!اما خودمو آماده کردم مامان..تو راحت بخواب نگران من نباش!گلیم خودمو از آب میکشتم..

همونطور که داشتم به حرفهایی که به مامانم توی ذهنم میگفتم فکر میکردم لبخند ناخودآگاهی روی لب هام نقش بست و تقریباً با صدایی که نوشا فهمید گفتیم:نا امیدت نمیکنم!

نوشا سرشو خم کرد و خواست یه چیزی پرسه اما انگار پشیمون شد منم کنجکاوای به خرج ندادیم...ساعت شش شده بود آسمون تقریباً تیره بود البته نه خیلی ساعت هفت تموم میشد رسیدند همه کسانی که باید میرسیدند!رفتم اون چیز چوبی رو به دوشم کشیدم صداهایی که صلوات میفرستادند توی گوشم بود صداهایی ناآشنا...با شکیبایی تمام اون تابوت رو به آغوش

خاک سپردم و روش خاک ریختم... صدای هق هق نوشا توی گوشم بود از صدای اون تنم میلرزید اما خودمو کنترل میکردم.. تموم شد این چندو جب خاک بهترین دوست زندگیمو ازم گرفت... خدا حافظ.... بابا!

همینطور ایستاده بودم کوچکترین تکونی هم نمیخوردم نوشا کنار خاک نشسته بود و آروم آروم اشک میریخت... تمام دوستای بابا، فامیلای دور.. اومده بود همه تسلیت میگفتن و فقط سرمو تکیه میدادم.. کار دیگه ای نمیشد کرد کم کم هوا رو به تاریکی میرفت مداح هم دیگه اتمام مجلس رو اعلام کرد و مسجد فردا صبح بود.. تقریباً همه رفتن و فقط من و نوشا مونده بودیم.. بابک اومده بود دنبال مامان و بابای نوشا چون قرار شد نوشا برای اینکه من خونه تنها نباشم پیشم باشه... سوار ماشین شدیم دستای نوشا برای یک لحظه به دستم خورد.. یخ بود... سوار ماشین شدیم.. اما ایندفعه بجای سکوت صدای هق هق های نوشا توی گوشم بود یه دستمال کاغذی برداشتم و بهش تعارف کرد اونم باکمال میل دستمال رو گرفت به هر حال سخت بود... هم برای من و هم برای نوشا.. کلیدرو پیچوندم، ماشین اولش با صدای بلندی راه افتاد هوا تاریک بود و نوشا هم از گریه های پی در پی دست برداشته بود... ماشینو میروندم یادم به اون روز افتاد جاده خلوت بود اما هز از گاهی یه کامیون میومد.. یواشتر روند، خواستم جو عوض بشه روبه نوشا گفتم:

__ راستی دانشگاه چی شد؟!

__ هیچی!

__ یعنی چی هیچی؟! قبول نشدی؟

__ چرا شدم ..

__ پس چی هیچی؟

__ آرشا حوصله داری؟!

__ آره.. بگو چند شدی؟!

__ هفده... عمومی ام آخه!

__ خر خون ههه

__ آرشا نخند زشته..

_خود پدر هم دوست نداشت کسی گریه کنه..منو که میبینی شازدشم!

بعد با شیطننت البته با کوله باری از غم دستی روی موهای کشیدم و حسابی آشفته شون کردم! یهو فکری به سرم زد:

_خب خب... حالا که پدر رفت تو مجبور نیستی که من رو تحمل کنی... میخوای جدایی؟

یهو شوکه شد.. خودمم همینطور.. احساس کردم کمی فقط کمی یا حتی اصلا ناراحت شد.. آب دهنشو قورت داد و گفت:

_خب ببین.. امم... بذار فعلا مراسم هم تموم شه!

برای یک لحظه هم که شده... همچین توقعی از نوشا نداشتیم به هیچ وجه.. اما به خودم دلگرمی میدادم.. نمیخواستم بیشتر از این خجالت بکشم بنابراین گفتم:

_لباس راحتی که آوردی؟!

_ای وای... نه.. اشکال نداره.. همینا خوبه!

_وا نمیشه که میخوای بریم خونتون؟

_نه نه اشغال نداره..

_خیلی خب بریم لباس بخریم؟!

_آرشا دیوونه ای؟ حقم داری!

_نخیرم.. پس میریم خونه ما.. یعنی من

_اشکال نداره هنوزم خونه تو و پدره...

تو دلم حسرتشو خوردم اما به روم نیاوردم... دم در خونه بودیم تقریبا.. توی کوچمون پیچیدم و دم در خونه پارک کردم توی خونه حسش نبود.. نوشا هم زیر چشماشو پاک کرد و از ماشین پیاده شد.. لباس گل انداخته بود درست عین خودم.. بالاخره ما یه وجه تشابه داشتیم! کلیدرو دادم به نوشا تا درو باز کنه.. رفتیم تو... مرده شور این گلای کوفتی رو ببرن که باهاشون هزار جور خاطره داشتم.. بعد از گذشتن از حیاط نوشا نفس عمیقی کشید در خونه رو باز کرد.. سوت و کور.. و البته تاریک و حشتناک.. چراغارو روشن کردم.. به به نوشا گفتم:

_ صبر کن یکم لباس بهت بدم!

_ وا..مگه داری؟

_ خیلی هم دارم ..همشم شسته شدست!

رفتم بالا در اتاقم باز کردم وبه سمت کمد لباسیم رفتم یدونه پیرهن مردونه ای برام کوچیک شده بود برداشتم با یدونه شلوار ورزشی ورفتم پایین..نوشا توی آشپزخونه بود..رو به من گفت:

_قراره امشب دوستم هستی هم بیاد اینجا!

_چرا مگه؟!

_چون من تنها نباشم..

_من بوقم؟

_نه اما اونطوری راحتترم!

_اهان خیلی خب..بیا لباس..

_چی؟اینا که مردونس!

_کی گفته برای خانوما هم کاربرد داره..برو بپوش تانم برم..

_اما..خیلی خب.

به سمت اتاق پدر رفت و درو بست..بعد از ده دقیقه اومد بیرون و من پقی زدم زیر خنده!

نوشا_آرشا مرض بگیری...بعدم نخند گناهه

اخماشو توی هم کشیده بود..پیراهنی که براش آورده بودم توی تنش زارمیزد به معنای واقعی شلوارشم که با دوتا دستاش محکم چسبیده بود...داشتم به اینا فکر میکردم که یهو صدای زنگ به گوشم خورد!

نوشا سریع سمت آیفون پرید و درو باز کرد منم باحالت منگ گفتم:

_کی بود؟

_هستی دیگه..همون دوستم که گفتم!

_همونکه به من زنگ زد؟

_نه نه اون غزل عوضی بود..من خودمم هیچ وقت نمیبخشمش!

_بیمارستان اومد؟

_میداری برم استقبال دوستم؟!

بعد رفت و درو باز کرد وانگار خودشو پشت در قایم کرد..دیدم اون دوستشم مشکی پوشیده،وقتی دیدمش با صدای بلند گفتم:

_سلام خوش اومدین!

هستی_ممنونم..ببخشید مزاحمتونم شدم!

من_نه نه این چه حرفیه.

نوشا_هستی برو بالا لباس راحتی بپوش و بیا پایین.

هستی_باهمینا خوبه!

نوشا_اذیت میشی...

هستی_نه...

نوشا_هه آهان آهان باشه

منم محل خاصی نداشتم ورفتم توی آشپزخونه که نوشا گفت:

_نمیخوای تو خودت لباس عوض کنی؟

_چرا چرا الان میرم!

بعد نگاهیهش انداختم واز آشپزخونه خارج شدم..اونم میخواست شربت درست بکنه..رفتم بالا یه تی شرت آبی نفتی با شلوارلی پوشیدم یکم هم اسپری به خودم زدم ووارد محفل سالن شدم..صدای هستی میومد که داشت چیزی رو تعریف میکرد:

_دیگه وقتی مامان حالش بد شد سرازپا نمیشناختم..

ودیگه رفتم پایین که حرفشو خورد بعدشم نوشا گفت:

__راستی..هستی معذرت میخواد که امروز نبوده پدرش سکنه کرده بودن!

من_اصلا من انتظاری هم از اینکه هستی خانوم بیان نداشتیم..همینم که به فکر بودید خیلی ارزش داره!

هستی_ولی به هر حال معذرت میخوام!

نوشا_بیا این شربتو جلوی هستی تعارف کن..اونم مال خودته

من_مرسی

رفتم روبه روی هستی نشستم وبهش تعارف کردم اونهم با یه دستتون درد نکنه ازم شربتو گرفت منم مشغول به خوردن مال خودم شدم..که دوباره صدای زنگ اومد:

__کیه؟

من_نمیدونم!

بلند شدم توی آیفون نگاه کردم فهمیدم آقای محسنی وکیل باباست؛درو باز کردم بعد سی ثانیه اومد دم در خونه وکفشاشو با عجله درآورد واومد تو..اصلا حواسم نبود به نوشا که حجاب نداره...تا دم در اومد وسریع گفتم:

__یه لحظه آقای محسنی...نوشا..وکیل بابا اومدن!

نوشا_باشه باشه

واومد تو نوشا هم یه شالی پیدا کرده بود وانداخته بود سرش..آقای محسنی با عجله نشست وگفت:

__خب آرشا از صبح تا حالا داشتم اعلامیه چاپ میکردم ومسجدو این حرفا بگذریم..اول یادگاری های پدرتو بهت میدم..یه نامه برای تو وهمسرت نوشته بیاین ایناهاش..یکی دیگه هم،وصیت نامه که پدرت تمام اموالشونو به نام تو وخانومت کردن...البته یک چهارمش برای نوشا خانوم و بقیه مال خودته البته بجز اموالی که قبلا مال خودت بوده..دیگه فردا هم ساعت هشت مسجد باشید..نه شروع میشه اما شما صاحب مجلسین!

__خیلی ممنون لطف کردین!

_خواهش میکنم..من دیگه برم خانومم منتظره!

نوشا_خدانگهدار..

آقای محسنی بلند شد و سریع از در رفت بیرون نوشا هم درو پشت سرش بست و با شتاب به سمت نامه پرید که روی میز بود منم رفتم و کنارش نشستم،نامه رو باز کرد..بادیدن دستخط بابا دلم آتیش گرفت ...عین همیشه متنشو با نام خدا شروع کرده بود:

_بسم الله الرحمن الرحيم..

خب بچه ها..الان یا نامزدین یا عقد کردین..منم نمیدونم کجام!شماهم نمیدونم قرار کجا باشین..رسمیش نمیکنم...شما دوتا رو خیلی دوستتون دارم عزیزای منید..هردوتون!

میخوام عروسیتون باشکوه باشه عین من وهمسرم..میخوام بهم قول بدید که تا ابد باهم میمونید...نوشا انقدر سربه سر آرشا نذار..آرشا توهم همینطور..الانم اونجوری به من نگاه نکن که شاید روبروت نشسته باشم..اگه خدا عمری بهم بده که ایشالله میده آنچنان عروسی براتون بگیرم که کل دنیارو متحیر کنه..میخوام چندسال دیگه نوه هام توی بغلم باشن..یه دختر و یه پسر..آرشا همین دوتا بسه..تنشون سلامت!دعای خیر من ومادرت همیشه پشتتونه...چه مادرت که زیرخاکا گرفته راحت خوابیده چه من که دارم اعصابتو خورد میکنم!عروسیتون باید شش تیر باشه...روز تولد مادرت!البته با نوشا هم هماهنگ میکنیم شاید نشه اون تاریخ اما ببین چی میشه...حرف جدایی واین چیزا هم نداریم!

مراقب خودتون باشید کوروش شایسته

این دیگه چی بود فقط برای خراب کردن حالم؟!نوشا ناخودآگاه از چشمش اشک میومد..من بهت زده بودم..چقدر بابا به فکرم بوده وخودم نمیدونستم..خدایا یه صبری به من بده؛دروغ هایی که به واقعیت تبدیل شده بود..سرنوشتی که به یخ تبدیل شده بود وروزگاری که به باد نسبت داده شده بود!

یه سرفه کوچیک کردم هنوزم باورم نمیشد...!خدایا..نگاه کوچیکی به نوشا انداختم اون اشک های ریز به هق هق های طولانی تبدیل شده بود..البته هق هق های بی صدا و هستی که بغل نوشا

نشسته بود و شونه اش رو نرمش میداد.. شاید برای همدردی.. امروز چنم بود؟! امروز پنجم اردیبهشته.. خدایا این دیگه از کجا دراومد؟! نوشا اعصابش خرد شده بود بلند شد یه دستمال برداشت و رفت سمت دستشویی.. منم حال خوبی نداشتم.. وقتی بابا زیر خاکه ما عروسی بگیریم؟! غیر ممکن بود.. من نشسته بودم و متوجه نگاه دلسوزانه و کنجکاو هستی شدم.. الان اصلا حوصله هیچ چیزی رو نداشتم.. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم کنار دستشویی در زدم:

_نوشا حالت خوبه؟

_ه..هی.. آره آره خوبم خوبم الان.. چیزه میام!

_باشه

رفتم دوباره روی مبل نشستم که هستی پرسید:

_چقدر اون آقا غیرمنتظره اومدن وهمونطور هم برگشتن!

_آره معمولاً.. معمولاً که نه ولی خیلی کار داره دیگه عادت کردم هه..

به زورهم که شده لبخند کوچیکی روی لب هام نشوندم و مشغول ور رفتن با دسته مبل شدم تا اینکه نوشا اومد بیرون.. خس خس گلوشو حس میکردم..:

من_ بیا بشین!

اومد و نشست کنار هستی.. منم شروع کردم:

_بین نوشا اگه دوست نداری این وصلت سربگیره من اصلا مشکلی ندارم.. (که خیلی هم داشتم) تصمیم با خودته البته تا بعد از مراسم پدر هم میتونی فکراتو بکنی!

نوشا_ یعنی خودت با این موضوع مشکل نداری؟

_امم..

حرفمو خوردم.. نمیدونستم اونروز که داشتم توی بیمارستان فریاد میزدم رو شنیده یانه اما برام فرقی نداشت به هر حال یه روز میفهمید:

_خب منو ببخیال! خودت چی؟!

_من.. باید فکر کنم!

_ خیلی خب تاکی میخوای فکر بکنی؟

_ تا پس فردا!

_ باشه.. الان شام بخوریم که من خیلی گشمنه!

سه تایی بلند شدیم و رفتیم توی آشپزخونه کالباس دراوردیم با گوجه وخیارشور و مشغول خرد کردنشون شدیم..هیچکس چیزی نمیگفت مخصوصا نوشا که خیلی توی خودش بود..حقم داشت منم اگه جای اون بودم نمیدونستم چه تصمیمی بگیرم..بعد از انجام کارها سفره یک بار مصرف برداشتم و انداختم روی میزو من وهستی کارهارو کردیم نوشا هم اومد کالباس هارو گذاشت وخودش هم نشست..سکوت دیوانه کننده ای توی فضای خونه میپیچید..سکوتی که مرگ توش رخنه کرده بود..با واژه سکوت آشنایی خاصی داشتیم مخصوصا جلوی خانوم ها(مادرم)!

نوشا بلند شد وظرفشو شست و گذاشت توی کابینت و روبه هستی گفت:

_ آرشا بهت میگه کدوم اتاق بخوابی..باهم یکجا بخوابیم بهتره..

یه لحظه فکر کردم نوشا گفت من وخودش..تا اینکه متوجه شد من چه فکری کردم وبا عجله روبه من گفت:

_ نه نه یعنی من وهستی یکجا بخوابیم!توی یه اتاق

_ اهان باشه

بعد هستی هم بلافاصله بلند شد و ظرفشو گذاشت توی کابینت و با گفتن شب خوش به من رفت پهلوی نوشا!

یکم به سفره آشفته مقابلم چشم دوختم تا اینکه بالاخره بلند شدم و جمعش کردم..فردا ساعت هفت باید بیدار میشدیم بالاخره ما صاحب مجلس بودیم!یعنی من...از تصمیم نوشا خیلی هراس داشتم اینکه نکنه بگه منو نمیخواه!با هزار جور فکر دراین مورد به سمت اتاقم رفتم و لامپو خاموش کردم..خودمو روی تخت رها کردم و به سقف چشم دوختم یعنی چی میشد؟!با هزار تا شک وتردید به خوابی رفتم که حتی فکرشم نمیکردم.

ساعت هفت صبح:

_آرشا آرشا...نمیخوای بیدار شی؟

_هم؟

چشمامو به هم مالوندم ویه کش وقوس خفیفی به خودم دادم، با چشمایی متعجب به چشمای نوشا چشم دوختم:

_باید بریم؟

_آره بلند شو..

_خیلی خب!

بلند شدم...از خوابی که خیلی بهم چسبیده بود..رفتم پایین هستی بیدار شده بود با لبخند روبه من گفت:

_صبح بخیر!

_صبح شما هم بخیر..هه..چه سحرخیز!

_نوشا روهم با مکافات بیدارش کردم هه..

_آهان.

رفتم دم در دستشویی ایستادم داشتم استخاره میکردم که برم یا نرم...که رای با رفتن من صادر شد..در دستشویی رو باز کردم و رفتم تو...یه ته ریش روی صورتم بود خواستم اصلاح کنم که دیدم من باید تا آخر مراسم هفتم همینجوری باشم بالاخره یه رسم بود! که من ازش بیزار بودم.. مسواک زدم واوادم بیرون..نوشا هم پایین بود وداشت سریع سفره رو میچید:

_بدو بدو آرشا دیره!

_باشه بابا هنوزم که دیر نشده خیلی..

_گفتم زود باش! (با لحن جدی)

دیگه کم آوردم تاحالا اینجوری ندیده بودمش..رفتم روی صندلی کنار میز نشستم..اونا هم نشستن و سخت مشغول خوردن شدن..نوشا قیافه جدی به خودش گرفته بود..میخواستم سربه

سرش بذارم اما نشد دیگه! یه تیکه نون برداشتم با پنیر و چای شیرین... صبحانه ای که علاوه بر سالم بودنش اصلا هم به مزاج من نمی ساخت:

من_دستتون درد نکنه!

نوشا_خواهش میکنم... برو لباستو بپوش.. هستی که آمادس منم میام تا یه دقیقه دیگه..

هستی_نوشا تو برو من جمع میکنم!

من_خیلی خب!

و باهم رفتیم بالا؛ دلم میخواست بدونم تصمیمش چیه اما به روی خودم نیاوردم اگه میخواست میگفت! از هم جدا شدیم.. من توی اتاق خودم ونوشا هم توی اتاقی که خوابیده بود رفت.. نگاهی به تصویرم توی آینه کردم.. صورتم یه حالی بود نمیدونم اما عادی نبود محلی بهش نذاشتم و سمت کمد لباس رفتم.. ست دیروز رو پوشیدم از رنگ مشکی خوشم میومد ولی نه اینکه توی این موقعیت بپوشمش.. هنوز خسته بودم... لباسمو پوشیدم وادکلن ۲۱۲ام رو زدم، ادکلنی که پدر میدونست من عاشقشم.. موهام رو هم با ژل مرتب کردم و رفتم بیرون، نوشا وهستی توی سالن روی مبل نشسته بودن.. نوشا با دیدن من باهمون حالت جدی بلند شد و گفت:

_هستی بلند شو بریم.. آرشا.. میشه تو با ماشینی که توی پارکینگتونه بیای؟!

_آره اما چرا؟

_فقط امروز

_آهان خیلی خب!

شاید میخواست کمتر منو ببینه... در هر صورت حق از جانب اون بود! سوچ ماشینمو برداشتم و من زودتر از اونا وارد حیاط شدم.. هوای نسبتا گرمی بود.. سوار ماشینم که شدم اونا هم اومدن و سوار ماشین نوشا شدند... آخ که چقدر بابام دست و دل باز بود! اگر به کسی میگفتم برای نامزدیم به نامزدم یه ماشین داده اونم هیوندا... مطمئن بودم حرفمو به جای شوخی قبول میکنه.. اما پدر با بقیه متفاوت بود کارهایی میکرد که بقیه نمیکردن.. درو باز کردم واول گذاشتم نوشا بره بعد خودمم رفتم بیرون واز توی آینه بسته شدن درو دیدم! داشتیم میرفتیم که نوشا به من زنگ زد:

_آرشا دنبال مامانم اینا نمیریم!

چرا؟

اونا خودشون میان..

باشه خیلی خب!

چطور بابا یک چهارم اموالشو به نام دختری کرده بود که اصلا نمیشناختش و تنها با پدرش توی مدت کوتاهی همکار بوده؟! خیلی مشکلات داشتم که بخوام به این موضوعات فکر کنم.. نزدیکای مسجد بودیم.. همه هم بودن... رفتم دم در بایستم تا هر کس که میاد به استقبالش برم.. نفرات اولی که اومدن رو به عمرم هم یکبار ندیده بودم.. داییم که نمیومد چون بابا رو مقصر مرگ مامان میدونست... سلام و احوالپرسی کردم... لیلا خاتون هم اومده بود همونکسی که وقتی توی بازداشت بودم با هر مکافاتی که بود من رو بیرون آورد اونو به اندازه مادرم دوست داشتم و یکی از عزیزترینام بود اما درست پشت سرش شخصی بود تا موجب بشه عینک آفتابیمو در بیارم و با بهش بهش نگاه کنم وقتی لیلا خاتون رفت.. اونم خواست بره داخل که مسیرشو سد کردم!:

اینجا چیکار داری؟

اون پدر منم بود! توی اون دوران که..

نمیخوام دهن کثیف تو باز کنی..

یه لحظه فقط یه لحظه بیا بریم توی پارک کنار مسجد یه چیزی بهت بگم...

اخمی بهش کردم اما برام لذت بخش بود سوختنشو ببینم!... رفتم پیش بابای نوشا و بهش گفتم که برای یه لحظه میرم پارک روبروی مسجد..

کنارهم راه میرفتیم از اینکه دارم عطر مخصوصشو استشمام میکنم بیزار بودم.. به پارک که رسیدیم روی صندلی نشست و به من هم اشاره کرد پیشش بشینم... منم نفسمو با حرص بیرون دادم و کنارش نشستم:

مهسا.. بین آرشا همه چی بین من و اون مرده تموم شده.. ما میتونیم دوباره باهم شروع کنیم.. خودم میدونم پول چشمامو کور کرده بود!

_ ساکت شو.. دیدی ازاون آبی بالا نمیاد اومدی اینجا؟ که منو داغون کنی.. خاطره مزخرف اونروزا رو برام بگی.. خفه شو مهسا.. زندگیمو کردی فیلم هندی.. بخاطر تو دزدی کردم.. با پدرم دهن به دهن شدم چرا؟! اینکه تو توی آسایش باشی.. وقتی دیدی ازپیش بابام رفتم اومدی پیشم..

با صدای بلند حرفمو قطع کرد:

_ میدونم آرشا میدونم خیلی پشیمونم.. بیا دوباره شروع کنیم!

_ این غیر ممکنه بخوام هم همیشه الانم گمشو برو!

_ چرا همیشه ها؟!

_ من نامزد دارم.. یه نامزد.. که خیلی هم دوستش دارم.. من تورو از سرنوشتم پاک کردم میفهمی الان به فراموشی سپرده شدی.. ازاین به بعد نمیخوام چه برای من چه برای خودت برنامه ریزی کنی؛ برو برای یکی دیگه برنامه بریز...

اصلا متوجهش نبودم همونطور که نشسته بودیم دستشو گذاشت روی دستم خواستم بردارم که محکم تر گرفتش:

_ ببین آرشا من.. من... با دختره صحبت میکنم!

_ من تورو نمیخوام میفهمی؟ انقدر خر نباش!

سرشو گذاشت روی شونم رومو اونطرف کردم ومتوجه دختری شدم که به مهساومن زل زده و از بهت نمیدونست چیکار بکنه.. از جام بلند شدم ومهسا رو پس زدم:

_ نوشا نوشا... توروخدا صبر کن.. یه سوء تفاهم بود..

مهسا_ کی بود؟

روبهش کردم وبا صدای کر کننده ای گفتم:

_ از زندگیم گم—شو بی—رون!

_ آرشا..

_ خفه شو.. میری همه چی رو بهش توضیح میدی که همش یه سوء تفاهم بوده!

_من اینکارو نمیکنم!

چی؟!

حالا که موقعیت پیدا کردم که تورو مال خودم کنم چرا برم؟!

باشه نرو بهش بگو..اما اگه یه بار فقط یه بار دیگه ببینمت خودت میدونی چیکارت میکنم..

چیکار میکنی؟

گمشو برو دیگه..

سمت نوشا دویدم با قدم های بلند اصلا حواسش به خیابون نبود..رفتم دستشو گرفتم و اون منو پس زد احساس بدی داشتم وقتی رسید توی مسجد کیفشو برداشت و رفت ومنم دنبالش!
هرچی صدایش میزدم ولی کجاست گوش شنوا؟!میدویدم وقتی دیدم سوار ماشینش شد رفتم کنار ماشینش به شیشه زدن و گفتم:
نوشا صبر کن فقط یه..

اومدم ادامه بدم که گازشو گرفت ورفت منم نمیتونستم مراسمو ول کنم اما با این حال این موضوع برام اهمیت داشت دیگه نمیخواستم اینو هم ازدست بدم..سوار ماشین شدم وپامو تاجایی که میشد روی پدال گاز فشار دادم؛دنبالش میرفتم داشت سمت زاینده رود سمت سی و سه پل میرفت و بنظرم اومد که اصلا متوجه حضور من پشت سرش نشده،رفت یکم اونطرف تر از سی و سه پل و پارک کرد..منم روبری اون خیابون پارک کردم..توی ماشین نشسته بود و سرش رو گذاشته بود روی فرمون بیخیال عصبانیتش شدم ورفتم سمتش به شیشه کوبیدم بیچاره شصت متر پرید هوا..بهش علامت یک رو نشون دادم که فقط یک لحظه باهم صحبت کنیم،گوشه چشمشو پاک کرد واز ماشینش پیاده شد ورفتم روی سی و سه پل منم دنبالش!
به جایی که رسید صبر کرد و روبه آب ایستاد:

میتونی بری!

من نوشا خواهش میکنم همش یه..

نمیخوام چیزی بشنوم

__تو که نمیدونی چی شده..

جوابی نداد.. در عین واحد یه نور امیدی رو احساس کردم:

__صبر کن! صبر کن! تو چرا اینجوری شدی؟

__چجوری مثلاً؟

__انقدر سر من غیرتی شدی!

__کی؟ من؟! من دلم واسه خودم میسوزه!

__که چی؟

__حداقل میذاشتی مراسم پدر تموم بشه.. با دختر مردم دست تو دست میشی!

__اون جریان خیلی وقته تموم شده.. حالا تو چرا ناز میکنی.. نکنه..!

__ساکت شو.. من هیچ امیدی به این نامزدی ندارم!

__امید؟!!

خودش فهمید که سوتی فوق العاده وحشتناکی داده، آب دهنشو قورت داد و ب چشمهای درشتش نگاهشو از من گرفت و به سمت آب برد:

__بگو نوشا!

__چیو؟

__که..

__نه اصلاً عمراً ابداً هیچ وقت!

__که اینطور.. تو حرفای من رو اونروز توی بیمارستان شنیدی؟

__نه کدوماش؟

__دروغ نگو خودم میدونم شنیدی!

__شنیده باشم که چی مثلاً؟ میدونم دوستم داری ولی دلیل نمیشه منم تورو..

_میدونم..اعتراف کن!

_به چی؟! که الان ازت بیزارم؟

_به خداوندی خدا قسم تقصیر من نبود!

_توهم که همش اینو میگی..

بعد ادای منو درآورد:

_تقصیر من نبود!

_نوشا..بگو دیگه..

_بس کن خواهشا..این دفعه حرفتو باور میکنم!

_راستی تصمیمتو گرفتی؟

_امم آره!

_خب؟!!

_الان نه گذاشتم برای وقتی که هیچکدوممون اعصابمون داغون نیست..خودت چی؟

_منکه باید ببینم نظر تو چیه..بعدم خودت با حرفای اونروز توی بیارستان فکر میکنم که..

_آره میدونم..واقعا داره عقم میگیره این حرفارو میزنم ولی جدی جدی تو..؟!!

_اره نوشا..من دیگه مهسارو پاک پاک کردم از زندگیم..الان فقط تویی که مهمی..باورت میشه من

خودمم حالم بد میشه بابت این حرفا..ولی میخوام بدونی دروغی درکار نیست!

_باشه فعلا بریم زشته ما اینجاییم !

_خیلی خب!

سمت ماشین نوشا رفتیم وقتی از سوار شدنش مطمئن شدم رفتم وخودم سوار ماشینم شدم!

آخ دوباره مراسم دیگه حالم بهم میخورد وقتی تلاش میکردم تا به یادش نیفتم دوباره خاطراتم

تکرار می شد؛اتفاق های بد مثل یه فیلم جلوی چشمم رژه می رفت،حرف های نگفته ای که به

گفته ها تبدیل شده بود حال رو از همیشه بدتر میکرد..وقتی مداح داشت سخنرانی میکرد با آوردن کلمه پدر مثل این بود که نمک روی زخم میریخت و هی بدترش میکرد...

بعد از اینکه پایان مجلس اعلام شد دوباره ایستادم تا همه برن خداروشکر خبری از مهسا نبود..مهسا مهسا مهسا!هم برام سود داشتی هم ضرر!

خیلی کنجکاو بودم که بدونم نظر نوشا چی شد اصلا من رو میخواد یا که نه!آخ نوشا که چقدر ناز داری امروز شش اردیبهشت بود یعنی پس فردا تولدم!هه چه تولدی هم میشد..با عزاداری..از این فکرا گذشته بودم از همون وقتی که بابامو به خاک سپردن!نگاهی به نوشا انداختم که داشت بامامانش حرف میزد رفتم سمتشون و گفتم:

من_سلام حال شما؟خوبین؟

مامان نوشا_ممنونم پسرم ..خب ماهم دیگه بریم،نوشا برنامهت چیه؟

نوشا_من با هستی باید برم یجایی!

مامان نوشا_خیلی خب آرشا پسرم توچی؟میخوای بیای خونه ما؟

من_نه نه منم باید برم کارهای شرکت ومراسموبرگزار کنم!

مامان نوشا_راستی پسرم نوشا بهم گفت یک چهارم اموال به نام نوشا شده وخودش میخواد که اون یک چهارم رو به تو بده پس به وکیلتون بگو اون رو هم برای تو بذاره..

من_اما اگه پدر خواستن نمیشه که روی حرفشون حرف زد!

مامان نوشا_نه نه پسرم خودت به وکیلتون بگو

نوشا_آره آرشا بی زحمت!

من_اما..

نوشا_اما نداریم دیگه من به آقای محسنی گفتم!

من_کی؟

نوشا_امروز که دیدمش..

من_مطمئنی؟

نوشا_آره حالا هم برم هستی دم در مسجده پس فعلا خداحافظ!

من_باشه خداحافظ

رفتم توی ماشینم نشستم ماشین بی اندازه گرم بود داشتم میپوسیدم نگاهی به ماشین نوشا انداختم که باهستی نشسته بود دستی تگون دادم ورفتم،باید کارهای شرکتو درست وراستی میکردم این ماه اجاره پرداخت نشده بود باید یکم بیشتر کار میکردم..به شرکت که رسیدم ماشین آقای محسنی رو دیدم برام جای تعجب داشت که اون اینجا چیکار میکنه؟!پیاده شدم ورفتم تو..دم در ایستاده بود رو بهش کردم وگفتم:

_سلام خوبین؟!اینجارو از کجا بلدین؟

آقای محسنی_با بابات اومدیم اینجا!

من_بابام؟!

آقای محسنی_آه راستی تو نمیدونستی.

من_چیو؟

آقای محسنی_که ماه به ماه پولو به یکی از حسابای بانکی من واریز میکنی اما من پولو به پدرت میدادم چون به هر حال مال اونه این شرکت!

من_چیشد؟ببخشید...مال پدرم!

آقای محسنی_آره مگه تو ماه به ماه به حساب سجاد محسنی پول نمیفرستی؟

من_چرا...وایی نکنه..

وایی چطور حتی یکبار هم از بابا اسم وکیلشو نخواستم که الان حال وروزم این باشه..وایی بابا چه کارهایی که برام انجام ندادی..وایی خدا این زجرو تمومش کن..آب دهنمو قورت دادم و رو به آقای محسنی گفتم:

_حالا بفرمایید تو چایی بخوریم

_نه آرشا جان عین همیشه کلی کار دارم..اما نوشا خانوم که گفتن سهمشونو به تو میدن پس تو کل دارایی رو میگیری و کارمنم اُسون ترش میکنی..هه...خب دیگه فعلا همین فردا صبح چون مسجد وعزاداری نداریم سریع بیا دم محضر تا همه چی به نامت بشه دیگه همین فردا صبح ساعت هشت مرسی موفق باشی خدانگهدار

_خداحافظ..

فقط دودقیقه طول کشید تا بتونم تمام حرف های آقای محسنی رو تجزیه تحلیل کنم..رفتم داخل شرکت یک عالمه کارهای نیمه تمام مونده بود وایی که اصلا و ابدا حوصلشونو نداشتم اما با تمام توانم به اتمام رسوندمشون..سرم خیلی درد میکرد تقریبا حدود پنج ساعت توی شرکت بودم از متشی وبقیه خداحافظی کردم و تصمیم گرفتم برم خونه و بخوابم بلکه صبح بتونم زود بیدار بشم،اما انگار امشب اصلا حوصله خونه وسکوت روی اعصابش رو نداشتم برای همین راهمو به طرف یه رستوران شیک کج کردم ...امان از دست اونوقت ها که با مهسا به اینجا میومدم میدونستم همچین روزی برای من ونوشا امکان پذیر نمیتونه باشه اما چه میشد کرد..صبور بودم..گوشیم رو برداشتم ودرحالی که مقابل رستوران پارک کرده بودم بهش تلفن کردم:

_الو نوشا!

باصدای عادی گفت:بله

_سلام خوبی؟

_تویی آرشا؟امم سلام مرسی

_راسیاتش میخواستم بدونم...

_میدونم میخوای چی بگی..من فکرامو کردم!

_چی؟؟

_درسته اما الان نمیخوام هیچی بهت بگم..به هر حال تو هم باید بگی!

_چی؟؟..نه من میخواستم امم...میتونی بیای یه رستوران که میگم؟

_نمیدونم با هستی میتونم پیام؟

__ لطفا تا جایی که میشه تنها بیا!

__ خیلی خب میام.. فقط..هیچی اومدم اونجا میگم آدرسو برام بفرس

__ باشه خدافظ

بدون خدا حافظی گوشی رو قطع کرد به همین سادگی..! چقدر تاز گیا کوچیک ترین مسائل برام یک بحران به شمار میرفت.. همچنان توی ماشین نشستم و منتظر موندم وبه ماشین هایی که از جلوی روم با سرعت رد میشدن نگاه میکردم ..خدایا چطور خودمو ببخشم که من بابامو کشتم وایی کاش این عذاب که سعی برای فراموش کردنش داشتم خاتمه پیدا میکرد.. یعنی میشد؟!

بعد از حدود بیست دقیقه نوشا اومد انقدر این زمان برام زود سپری شده بود که اصلا متوجه حضور نوشا بغل ماشین نشدم که داشت به شیشه میکوبید... بهش نگاهی انداختم واز ماشین پیاده شدم.. باد داغی که به صورتم میخورد حالمو به هم میزد... با سلامی که بهش کردم فقط سرشو تکون داد و رفت داخل رستوران منم پشت سرش وارد رستوران شدم، نوشا بدون اینکه از من بپرسه یک میز که تقریبا وسط بود رو انتخاب کرد وروری اون نشست..

منم روبروش نشستم وگارسونو خبر کردم بعد از دادن سفارش برای دوتا قهوه نوشا گفت:

__ به چی پیرسم؟

__ بگو

__ تو به روح اعتقاد داری؟

از سوال یهویی و البته عجیبش خندم گرفت و همونطور که میخندیدم گفتم:

__ نوشا حالت خوبه؟؟ روح دیگه چیه!

اما اون با لحن کاملا جدی گفت:

__ گفتم داری یانه؟

__ خب بر فرض مثل داشته باشم که چی؟

__ من خواب پدرو دیدم!

با حرفی که زد برای لحظه ای به چشماش خیره شدم وبعد نگاهمو ازش گرفتم وبه میز خیره شدم
اما اون ادامه داد:

_ببین آرشا...خودتم خوب میدونی که نامزدی ما یجورایی مثل فیلما یهوایی شد نمیخوام بگم تو
میخواستی که این نامزی صورت بگیره و میدونم الانم میخوای از شر من خلاص بشی اما به
حرمت پدر حرفی نمیزنی..ولی خب من برای اینکه نظرمو بهت بگم در مورد این موضوع احتیاج
دارم که خودت اول بهم بگی نظرت چیه؟! یجورایی من که تو نیستم تو خودت باید تصمیم بگیری
که آیا با دختر دست وپاچلفتی و به قول خودت ابله‌ی مثل من باشی یانه!

با ابروهایی که بهم گره خورده بود بهش نگاه انداختم...یعنی میتونستم غرورمو زیرپام له
کنم؟شاید اونطور که من تصور کرده بودم نوشا حرفای من رو نشنیده بوده کامل تو بیمارستان اما
درهرصورت میتونستم بهش بگم دوستش دارم جمله ای رو بگم که آرزو میکردم ای کاش جرئتشو
داشتم وبهش میگفتم:

_خب راسیاتش منم احتیاج دارم که اول نظرتورو بدونم اما خیلی خب اول من میگم توهم قول بده
نظری که داشتی رو عوض نکنی..خب ببین...چجوری بگم؟!من اول اصلا نمیشناختمت فقط
میدونستم تو نوشا نعیمی دختر رضا نعیمی هستی بعدش که توی فشار گذاشتمت برای ازدواج
خیلی پشیمون شدم اما وقتی دیدم حرفی نزدی اونم تاحالا نفمیدم چرا اما من میخواستم بگم قبلا
هیچ حسی نبوده اما ...ولی الان احساس میکنم شاید یه حس کمرنگ نسبت بهت داشته باشم
...نمیدونم شایدم پدر باهات صحبت کرده که ترحم به خرج بدی اما...الان من ...

_ببین آرشا من تاحالا بحث انقدرجدی با کسی نداشتم اما میخوام بدونی که من اگر قبول کنم که
تن به این ازدواج بدم میدونم تو مهسارو فراموش نمیکنی!

_وایی نوشا اون موضوع رو دیگه شروع نکن...

_اگه بخوام صداقت به خرج بدم لازم هست که اون کارو بکنم..من شماره مهسارو از توی
گوشیت برداشتم هنوزم بهش زنگ نزدم اما میخوام یه دیداری باهم داشته باشیم!

_اصلا همین الان زنگ بزنی بگو بیاد..

_اما میخوام دوتایی باشیم..

_باشه من میرم تو ماشین تا اون داره باتو حرف میزنه..

_اما...آرشا دیوونه نشو!

_صبر کن زنگ بزنگ گفتم زنگ بزنگ دیگه

با تردید گوشی موبایلشو درآورد و بعد از پیدا کردن شماره مهسا توی گوشیش زنگ زد:

_الو..بخشید مهسا خانوم....

...._

_میخواستم باهاتون حرف بزنم من نوشا نعیمی هستم ...نامزد آرشا

....._

_توی ی رستوران اگه میشه منم راحتترم...وایسید ادرسو بهتون بدم..

..._

نوشا بعد از دادن آدرس قطع کرد وگفت:

_تو برو گفت سریع خودمو میرسونم..

_باشه

_فقط بی عقلی نکن...

با نهایت عصبانیت به سمت ماشینم رفتم سوار شدم...از فکری که توی سرم پیچ و تاب میخورد احساس بدی بهم دست میداد اما من باید بهش ثابت میکردم که مهسا تموم شده البته میتونستموم نشه اما حالا که تموم شده باید گذاشتش کنار...برای همین به سمت جواهر فروشی رفتم تا بلکه نوشارو متقاعد کنم!

نوشا:

از روبرو شدن با مهسا احساس خوبی نداشتم اون همون کسی بود که با آرشا توی همین چند ساعت اخیر روهم ریخته بود...بعد از چند دقیقه فکر کردن که البته فکر کنم خیلی هم زیاد منوالاف کرده بود شاید نیم ساعت سروکله مهسا پیدا شد..

کنارمیزی که من نشسته بودم ایستاده بود و رژلب قرمز رنگشو به رخم میکشید منم بلند شدم و گفتم:

__ بشینید لطفا!

__ حتما خانم نعیمی گل!

از این لحنش حالت تهوع بهم دست داد اما خودمو کنترل کردم:

__ به راست میرم سر اصل قضیه... کاری هم به گذشته ندارم تقریبا همه چی رو میدونم فقط میخوام بدونم الان هم با آرشا رابطه ای دارین یا نه؟

__ وایی وایی شما میترسی نامزد تو دزد بیره! اوخ نکن اینکارارا... چه اسم باحالی هم داری نوشا.. هه آخه دهه شصتی واین حرف خانوم خانوما؟

__ به شما این قضیه مربوط نیست لطفا به سوالم جواب بدید!

__ باشه حالا که انقدر کنجکاوی من بهت میگم.. من و آرشا دوباره باهم از نو شروع کردیم نمایش دیروز یا پریروز یادم نمیاد چون اصلا مهم نبود فقط نمایشی برای روندن تو از آرشا بود؛ آرشا خودش به من گفت... تازه قراره نامزدیم بهم بزنه و بیاد خاستگاری من حالا ناراحت نشیا ولی از من شنیدی بهتره خودت قضیه رو تمومش کنی!

نمیدونستم حرف کی رو باید باور کنم از یه طرف آرشا که میگفت منو دوست داره توی اون نمایش هم البته اونجور که مهسا میگفت آرشا گفت که منو دوست داره پس احتمال هفتاد درصد مهسا داشت دروغ میگفت یا یه چیزی رو مخفی میکرد.. انقدر غرق در افکارم بودم که متوجه قدم های بلند وتندی که از پشت سرم به گوشم میرسید نشدم... و وقتی پسری رو دیدم که بالای سرم با لبخند ایستاده وبعد از کشیدن یه نفس عمیق زانو زد... اون آرشا بود اما چجوری یهوایی.. کجا؟! وای این دیگه چرا اینجوری شده بود؟

آرشا:

بامن ازدواج میکنی؟

من..من..اما...

الو نوشا...؟ چرا اینطوری میکنی؟؟ ابده خواستم ثابت کنم؟

__بین ارشاقیش با ازدواج موافق بودم اما اما..

اما چہ؟

يعني چي الان؟؟! فقط بخاطر اون موضوع بايد اينطوري کشش بدي؟؟

برای من این موضوع اهمیت دارد آرشا! خدا حافظ

الو نه ... صبر كن .. صبر كن لعنتي ..

بله؟

_هر شرطی بگی قبوله فقط..

_هر شرطی؟

_آره هرچی که بهت ثابت میکنه..

از شدت زن ذلیلیم داشت حالیم بهم میخورد اما من برای اهدافم میجنگم به هر قیمتی هم که شده:

_نوشا..الو؟

_خب...باید صبور باشی

_صبور باشم؟!برای چی؟

_برای اینکه صبر کنی تا من سی و دو سالم بشه و تخصصم رو بگیرم!

_نوشا تو..

_شرطم اینه...قبوله؟

_یعنی تواین مدت نامزد باشیم؟

_آره تا تو به کارت سروسامون بدی...بینم میتونی یانه...منم درسم باید تموم بشه...فهمیدی؟

_این حرف آخره؟

_دقیقا...

چند لحظه جواب ندادم فقط سکوت کردم که گفت:

الو...میدونستم که این کارو قبول نمی...

وسط حرفش پریدم .گفتم:

_قبوله

_چی؟ مطمئنی؟

_شک ندارم..

_با..باشه..

_ کاری نداری؟

_ نه نه..اما..هیچی خدافظ

_ خدا نگهدارت!

خودمم از عکس العلم شگفت زده شدم یعنی چطور این همه سال؟؟ الان چند سالش بود فکر کنم بیت و پنج سال ..هفت سال دیگه؟!وایی خدایا چرا قبول کردم من خرا! اما حالا که هم دوستش دارم و هم قبول کردم پای شرط بندی وامیسم!

یک ماه بعد:

نوشا:

با چشمایی پر از خواب مثل همیشه ساعتو ساکتش کردم باید میرفتم سرکار یا همون بیمارستان..سردرد عجیبی داشتم مثل اینکه این بهونه خوبی بود اما نمیخواستم آقای مرادی دعوام کنه...گوشیمو از زیر تختم پیدا کردم هستی شصت بار زنگ زده بودو البته بابک هم همینطور،به هستی زنگ زدم بلافاصله برداشت:

_ الو نوشا معلومه کجایی؟

_ ها؟!سلام عرض شد..

_ سلام..کجایی؟

_ خونمون خواب بودم!

_ میگم که امروز..هیچی...خب دیگه خوبی؟

_ حالت خوشه؟!ساعت پنج ونیم صبح به من زنگ زدی میگی خوبی؟

_ خب آره...باشه پس فعلا!

_ خدافظ

بعد وقتی قطع کردم بعد پونزده ثانیه بابک زنگ زد:

__ الو؟

__ الو به به خانوم خوابالو...

__ هان؟ هوئی بابک حوصلتو ندارما

__ چته بیا منو بخور! میگم که امروز من میبرمت بیمارستان! البته اگه آقای شوهرتون بدش نیما...

__ بره نیست شه..

__ خب حالا خونه شمارو که بلام خونه هستی اینا کجاس؟

__ دنبال هستی نمیریم..

__ زشته خو..

__ نه اصلاهم زشت نیست وایسا بهش میزنم میگم با سرویس بیاد.. یا تاکسی... واسا واسا حالا

چرا بیاد؟!

__ همینطوری..

__ راستی از ساناز چه خبر؟

__ ساناز کیه؟

__ وایی همون خانوم خوش هیکل پرستاره... ولی خدایی خوشگله فقط اضافه وزن داره..

__ چـــــی؟ چی میگی؟! روی مبل سه نفره دوتا نصفیشو اون میگیره بقیش مال منه... گمشو

..ایشالله یه شوهرم گیر اون بیاد..

__ من بهش قول تورو دادم..

__ میدونم که قول آرشا رو بهش دادی بهم گفت..

__ آره مشکلی هس؟

__ تو با آرشا زیاد جور نیستی!

__ نباشم! به توچه؟

_دیگه دیگه ...خومن نیم ساعت دیگه میام دنبالت هستی هم میریم..

_همین دیروز هستی رو دیدی...بعدشم هستی نه هستی خانم..

_باشه دنبال هستی خانم میریم...بعدم تو نمیخواهی عقد کنی حداقل که شوهرت نذاره انقدر پاچه بگیری؟

_گمشو زود بیا!

_آهان ممنونم خدانگهدارمه. خدانگه دار توهم باشه!

گوشتیرو قطع کردم میدونستم اگه بخوام جوابشو بدم باید سه ساعت دیگه باهم حرف بزنیم واسه همین خواستم هرچی میخواد بگه بلند شدم رفتم توی حموم یه دوش یک ربعی گرفتم واوادم بیرون موهامو خشک کردم و یه شلوار لی تیره و یه مانتو سورمه ای و یه مقنعه سورمه ای پوشیدم و زدم بیرون کیفم خرت و پرتای همیشگی توش بود نیازی به تعویض نبود...رفتم توی آشپز خونه و برای خودم یه پلاستیک میوه و یه ظرف غذا چون به غذای بیمارستان عادت نداشتم و دوتا بطری اب یخ و یه کاسه شکلات برداشتم و زدم بیرون وایی به حال وقتیکه من حامله میشدم دیگه کل خونه درو میشد! با فکر به بچه ذهنم خود به خود به سمت آرشا سوق پیدا کرد و باعث شد فکر کنم بد نباشه یه زنگی بهش بزنم اما صدای بوق توی کوچه نداشت فکرمو عملی کنم برای همین سری کتونی های سورمه ایمو پوشیدم و زدم بیرون...بعد از تولد آرشا دیگه باهم نبودیم البته بعضی وقتا زنگ میزد یا من نبودم یا اون نبوده یا من زنگ میزدم به هر حال یه مشکلی وجود داشته..

بادیدن بابک که توی ماشین شاسی بلندش نشسته بود دستمو بالا بردم و براش دست تکون دادم و سوار شدم:

_سلام

_سلام ..کری تو؟

_نه چطور؟

_که هرچی بوق میزنم نمیفهمی!

_ببخشید حواسم نبوده حتما..

_البته که نبوده! راستی خونه هستی اینا..

اومد حرف بزنه که گوشیم زنگ خورد هستی بود برداشتم وگفتم:

_سلام هستی جون امروز با تا کسی یا من با بابک میرم دیگه نمیخوام که تو معذب باشی..

_سلام..امم نه معذب کدومه

_منکه میدونم خجالتی هستی...هستی خانوم..

_اما..باشه خداافظ

_خداافظ

بابک _چرا گفتی نمیایم؟

_ضمن دلایلی..

بعد دیگه حرفی نزد تا بیمارستان حدود نیم ساعت راه بود برای همین من تصمیم گرفتم که به
آرشا زنگ بزنم البته به شرکت خودش:

_الو؟

_الو بفرمایید..

_سلام من با آقای شایسته کار داشتم..

_شما؟!

_نوشا نعیمی هستم.

_بجا نیاوردم ببخشید چون نمیشناسم..

_من نامزدشون هستم خانوم محترم!

نمیدونم چیشد ولی انگار بنده خدا وا رفت منم محل نداشتم وگفتم:

_میتونید به اتاقشون وصل کنید؟

_الان جلسه هستن..اما بذارید یه لحظه..

گوشیرو همونطور روی گوشم گذاشته بودم که بابک با کنایه گفت:

_وایی لیلی دلش واسه مجنون تنگ شده!

باصدای اروم گفتم:

_تویکی خفه!

بعد به علامت بستن زیپ روشو سمت خیابون کرد...

دوباره خانومه گوشیرو برداشت وگفت:

_خانوم نوشا..

_نعیمی راحتترم...

_اوف(با کنایه)باشه خانم نعیمی گل گلاب...آقای شایسته میگو که بعدا با شخص شما تماس میگیرن..

_بسیار خب متشکرم خدانگهدار

بدون خداحافظی گوشیرو قطع کرد منم محل آنچنانی نداشتم بهش...

توی راه بودیم بابک هم حرفی نمیزد..خودم میدونستم که آرشا به یک ماه نکشیده پشیمون میشه...شایدیم خیلی کارداشته که زنگی نزده!اصلا من با خودم چه کردم..نشناخته زن یه دزد مرموز شدم که دوست دختر قبلیش هنوز در قید حیاته...نمیدونم چرا عجیب صدای اون منشی بی ادب برام آشنا بود یعنی نکنه اون...؟

درهمین عین دوباره گوشیم زنگ خورد..چون همه میدونستن توی بیمارستان خیلی نمیتونم جواب بدم برای همین همه عادت کرده بودن اگه کارواجبی داشتن ساعت پنج صبح به بعد زنگ بزنن..روی گوشیرو نگاه کردم سبا بود...دختر عمه مهوش!سریع برداشتم:

_به به سبا خانوم چیشده فیلتون یاد هندستون کرده؟

_سلام نوشاجونی...من خوبم توچطوری؟

_خوبیم به خوبی شما...خیر باشه این وقت صبح..سیاوش خوبه؟

بابک عین ندید بدیدا داشت نگاهم میکرد منم سرشو به سمت جاده برگردوندم..

_اره خیره..اونم خوبه!چیزه به مناسبت بچه دار شدنم یه جشن کوچیک گرفتیم امشب!

_وایی جدی؟!آخی گوگولی نازی...مبارکه

_مرسی!حالا سیاوش میگه که تو با آرشا بیاین..اونکه میتونه بیاد؟

_راسیتش مدتی بهم حرف نزدیم ولی حتما بهش خبر میدم بینم برنامهش چجوریه!

_بش بگو برنامهشو ردیف کنه میخوام همه باشن!

_خیلی خب باشه..

_مرسی کاری نداری؟

_نه ممنون...فعلا

_بابای

بابک با تعجب به سمتم برگشت وگفت:

_چیشده؟

_سبا حاملس..

_هان میدونستم...

_از کجا؟

_دیشب زنگید..

_اهان...

_نوشا هووو کجا سیر میکنی؟

_نمیدونم به آرشا بگم یا نه

_خب بگو..هان فهمیدم شکرا به..

_چرا چرت و پرت میگی؟!چی شکرا به؟

_نامزدیتون!

_بجورایی خخ..وللش بیخی..

به بیرون نگاه انداختم خیابونای شلوغ..مردم مختلف!آه که چه زندگی کوفتی بود..وقتی به خودم اومدم روبروم بیمارستانو دیدم با بابک خداحافظی مختصری کردم...توی راهروکه رسیدم یهو ریحانه رو دیدم رفتم سمتش وگفتم:

_واا تواینجا چه میکنی؟شیفت منه خو!

_آره اما توخونه نتونستم بمونم..با شوهرم دعوام شده چون بیکار شده!

_وا اونکه خوب پول درمیاورد..

_نوشا بیخی...میشه من امروز به جای تو باشم؟یروز از شیفتامو میدم بهت!

_اما آقای مرادی..

_میدونم باهاش صحبت کردم گفت که امروز من بمونم البته توهم برو بهش خبر بده..

_خیلی خب..خوب شد منم یه کاری داشتم

_مرسی عزیزم که درک کردی!

_خواهش..اما چرا نرفتی بیرون؟

_میخوام کارکنم تا حواسم ازش پرت شه

_هرجور راحتی!صبرکن به آقای مرادی بگم

سمت اتاق کارفرمام رفتم...مردچاق اما مهربونی بود رفتم سمتش وگفتم:

_ببخشید سلام آقای مرادی

_سلام خانوم نعیمی...امرتون؟

_همونطور که خانوم شمسی پور گفته بودن بهتون میخوان جای شیفت من بمونن حالا من میتونم برم؟

_اهان اهان من راضی نبودم اما وقتی تعریف کرد دلم سوخت!باشه برو!

_ ممنونم خدانگهدار

رفتم بیرون و درو بستم سریع گوشیمو دراوردم و یه اژانس گفتم بیاد.. ۵ دقیقه توی محوطه معطل بودم که متوجه تاکسی شدم سوار شدم و بالا فاصله ادرس شرکت آرشارو دادم .. ده دقیقه توی راه بودم .. واز دست این راننده چشم چرون که توی اینه مدام نگاهم میکرد کلافه شده بودم... بلافاصله وقتی توی جاده خاکی نگه داشت دستیگره را کشیدم و پیاده شدم و پول روهم دادم... رفتم داخل شرکت.. شرکت بزرگ و تمیزی بود از یکی از کارگرا اتاق آرشارو پرسیدم و اونا گفتن که طبقه دومه منم با آسانسور رفتم بالا .. توی کیفم دنبال گوشیم میگشتم تا یه زنگی به هستی و مامانم اینابزنم.. بعد بدون توجه به چیزی به سمت میزی که یه خانم پشتش نشسته بود رفتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ سلام آقای شایسته هستن؟

_ بله نوشا خانوم

با صدایی که شنیدم مو به تنم سیخ شد... نه نه اون زن.. اون اون مهسا نباید باشه... شاید..

نگاهی بهش انداختم و با بهت نظاره گرش بودم اونم با لبخند تلخی داشت نگام میکرد و گوشی رو برداشت و زنگ زد:

_ الو آرشارا... عشقم... یه خانومی اومده اینجا!

....._

_ آره میتونن بیان تو؟

....._

_ باشه باشه

توی حالت گیجی به سر میبردم که مهسا با کنایه بهم تویید:

_ ببخید ایشون نمیخوان شمارو ببینن

_ غلط کرده

و باقدم های تند به سمت در رفتیم و درو باز کردم، روی میز نشسته بود و وقتی منو دید از جا پرید..

نو..نوشا؟!

_بله همون خر احمق که اینهمه مدت باتوی عوضی نامزد بوده!

_نوشا...

_چیزی نمیخواهم بشنوم ... که تورو هم عشقم صدا میکنه آره؟(با لحن مسخره)

_صبرکن..

_خفه شو ن*ک*ب*ت!

سریع حلقو درآوردم و انداختم تو روش...:

_شما همه عین همین....اینطوری پای من خر صبر میکنی؟؟

(بافریاد):تو که نمیدونی چیشده نوشا!

_هر دلیلی بیاری قانع نمیشم خودم دیدم عشقم صدات کردم خودم شنیدم!

_من پشت تلفن حالشو جا آوردم...نوشا تورو خدا...اومد پیشم گفت پیرمرده از خونه انداختتش

بیرون و بدبت و آواره شده منم گفتم که تو دوست نداری بینیش اما نفهمید!دلم به حالش

سوخت باید میدیدیش!

_واه واه واه آقا آرشا دلش برای خانوم بزی غش رفته برای عشق سابقش ...

باقدم های تند به سمتم اومد...:

_بین نوشا همین ماجرا بود...اگه اگه تو بخوای خیلی خب میندازمش بیرون!

_که بیرون باش قرار بذاری؟؟!!

_نه...

_منکه میدونم همش فیلمه همش دغله ...آرشا برای من تو خدا پیامرز شدی..پس خدا

پیامرزتت..منی که همش..

اومدم ادامه بدم که گرمی لبهایی که روی لبهام قرار گرفته بود رو حس کردم...سریع خودمو ازش دور کردم و بی هیچ حرفی رفتم بیرون و بدون نگاه به مهسا به سمت آسانسور رفتم و سوار ماشین شدم و سویچ و چرخوندم و موزیک سرتاسر ماشینم رو پر کرد!

When your legs don't work like they used to before

وقتی پاهات مثل گذشته کار نمیکنن

And I can't sweep you off of your feet

و من نمیتونم از روی زمین بلندت کنم

Will your mouth still remember the taste of my love

آیا دهنت باز هم مزه عشق منو به یاد خواهد داشت؟

Will your eyes still smile from your cheeks

باز هم چشمهات با گونه هات خواهند خندید؟

And darling I will be loving you till we're 70

و عزیزم من تا وقتی هفتاد سالمونه هم دوستت خواهم داشت

And baby my heart could still fall as hard at 23

و عزیزم قلبم میتونه به همون شدت توی ۲۳ سالگی هم عاشق بشه

And I'm thinking 'bout how people fall in love in mysterious ways

و من به این فکر میکنم که چطور آدمها با راه های رمزآلود عاشق میشن

Maybe just the touch of a hand

شاید فقط لمس دست

Oh me I fall in love with you every single day

اوه من، من هرروز عاشقت میشم

And I just wanna tell you I am

و فقط میخوام بهت بگم هستم

So honey now

پس عسلم حالا

Take me into your loving arms

منو توی آغوش عاشقانه ات بگیر

Kiss me under the light of a thousand stars

زیر نور هزاران ستاره منو ببوس

Place your head on my beating heart

سرت رو روی قلب تپنده ام بذار

I'm thinking out loud

من دارم بلند بلند فکر میکنم

That maybe we found love right where we are

شاید ما عشق رو دقیقا جایی که هستیم پیدا کردیم

When my hair's overgone and my memory fades

وقتی موهای سرم رفته و حافظه ام ضعیف میشه

And the crowds don't remember my name

و جمعیت اسمم رو به یاد نمیاره

When my hands don't play the strings the same way

وقتی دستهام دیگه نمیتونن مثل قبل تارهای گیتار رو بززن

I know you will still love me the same

میدونم که باز هم همونطور دوستم خواهی داشت

Cause honey your soul can never grow old, it's evergreen

چون عسلم روح تو هیچوقت پیر نمیشه، همیشه تازه است

Baby your smile's forever in my mind and memory

عزیزم لبخندت تا ابد توی ذهن و حافظه امه

I'm thinking 'bout how people fall in love in mysterious ways

من به این فکر میکنم که چطور آدمها با راه های رمزآلود عاشق میشن

Maybe it's all part of a plan

شاید همش یه قسمتی از نقشه است

I just keep on making the same mistakes

من به اشتباه های تکراری ادامه میدم

Hoping that you'll understand

امیدوارم تو متوجه شی

But baby now

ولی عزیزم حالا

Take me into your loving arms

منو توی آغوش عاشقانه ات بگیر

Kiss me under the light of a thousand stars

زیر نور هزاران ستاره منو ببوس

Place your head on my beating heart

سرت رو روی قلب تپنده ام بذار

I'm thinking out loud

من دارم بلند بلند فکر میکنم

That maybe we found love right where we are

شاید ما عشق رو دقیقا جایی که هستیم پیدا کردیم

دو روز بعد:

هنوز هم گیج بودم از اتفاقات مزخرفی که اطرافمو پر کرده بود دو روز مرخصی کاری گرفته بودم تا حتی به طور اتفاقی هم قیافشو نبینم....نگاهی به گوشی داغونم که از دوروز پیش تاحالا یه گوشه پرت شده بود کردم تقریبا نابود بود برش داشتم تو این مدت خودشو خفه کرده بود همش آرشا آرشا آرشا اسم نحس و زندش حالم دیگه ازش بهم میخورد اما عجیب دوست داشتم اون صحنه حتی برای یکبارهم شده تکرار بشهکه دوباره گوشیم زنگ خورد و با کمال تعجب هستی بود با صدای خسته گوشيرو برداشتم و گفتم:

_بله؟

_نوشا!!!!بد بخت شدیم...

سریع از روی تخت پریدم و با بهت گفتم:

_هان؟؟چی؟چیشده؟!!

_آرشااا..

_چه مرگش شده؟؟!!بنال هستی ..

_سکته کرده..

_تو..تو...چی میگی؟؟کدوم بیمارستان؟

_الان خونس سریع خودتو برسون!

_خونه کی؟

_خونه خودشون..زود باش!

_دارم میام میام تو این مدت زنگ بزنین اورژانس!

_باشه فقط توروخدا زود باش!

_خیلی خب..

گوشيرو قطع کردم وبا همون لباسا با یه مانتوی رنگ و رو رفته و یه شال که شباهت خیلی زیادی به دستگیره خنمون داشت زدم بیرون ...ماشین با صدای خیلی بدی روشن شد وبه راه افتادم

حدودا هفت دقیقه توی راه بودم انقدر اونموقع آشفته وانمود کردم که حتی از هستی نپرسیدم که تو با آرشا چیکار میکنی!

دم در خونشون از ماشین هستی خبری نبود فقط ماشین خود آرشا و تمام چراغ های خونه خاموش بود فقط انعکاس نور ماه از شیشه اتاقش به چشمم میخورد به کلم زد که شاید بردنش بیمارستان اما در خونه باز شد... دودل شدم که برم یا نرم اما در رو باز کردم و رفتم داخل... خونه کاملاً تاریک بود فقط از توی اتاق کوچیکی که گوشه سالن بود یه نور کم رنگ میومد... رفتم اونجا و درو باز کردم و از تعجب دهنم وا مونده بود...

آرشا: درو که باز کردم سریع توی اتاق رفتم تا اینکه صدای قدم هاشو شنیدم وقتی اومد به طور ناگهانی از پشت در پریدم و با حالت سورپرایز گفتم:

__سلام!!

__تو... تو... نمرد... دی؟

__زبونتو گاز بگیر دختر یعنی چی؟ میخوای شوهر گرانقدرت بمیره؟

__خیل.. خیلی عوضی .. هستی..

__میدونم

خواست بره که سریع دستشو از پشت گرفتم:

__کجا؟

__قبرستون تشریف میارین باهم بریم؟

__نخیر من کلی تدارک دیدم.... هه.. تپیشو نگا.. یعنی انقدر منو دوستم داری!

با حالت دستپاچگی دستشو کشید و گفت:

__من غلط بکنم من فقط.. امم.. انسان دوستیم گل کرد ..

__برای من؟ تو که از من متنفر بودی؟!

_بودم هستم وخواهم بود! که چی؟

_هه خوشم میاد دروغم نمیتونی بگی...

بعد به حالت عطسه یه دستمال برداشتم و رو بهش گفتم:

_دست بکن تو جییم یه چی هس بده بم!

_ماشالله هزارماشالله خدا بت دست داده خودت بردار!

_لوس نشو میبینی که عطسم میاد!

_وایی چه دلیل قانع کننده ای!

نوشا:

با حالت اخمویی دست توی جیب های زوار در رفتش کردم و دستم به یه چیز گرد خورد .. با کمال فضولی درش آوردم و دیدم یه حلقس که روش حروف A و N نقش بسته ..

آرشا عطسه دلچسبشو که کرد روی زمین نشست و با حالت ملتمسانه ای گفت:

_میدونم جنابعلی شرطی برای ما گذاشتی که چمیدونم صد سالگی ازدواج کنید اما من چکنم که دلم گیر است نزد تو؟

_چی؟؟...آرشا!!!

_اینطوری نکن خوب میدونم دوستم داری همون موقع وقتی داشتی با هستی حرف میزدی حس و حالت رو دیدم!

_من این هستی رو گور به گورش میکنم!

_حالا گوش کن..فقط میگی یا بله یا آره!

_هان؟!

_بامن ازدواج میکنی؟

یکسال بعد:

_آخ خانوم خیبری به خدا مو داری درست میکنی ها! عروسمون دردش گرفت!!

_مامان چیکارشون داری؟؟ هستی تو چرا سرپایی نی نیت دردش میگیره ها...بابک میندازه تقصیر من!

_قرار نیست بندازه گردن تو...تو برو ببین شاه زاده آرشا چه تیپی شده!

_هه...خانوم خیبری به خدا خوبه به جون جدم خوبه دیگه دستتون درد نکنه!

خانم خیبری_عزیزم مراقب باش خراب نشه ...خوشبخت شی ایشالله!

_مرسی

دورو برم پر بود از آدمای خوشحال ..از فیلمبردارا گرفته تا مادر عزیزم!نگاهم به ماشین سفید رنگش افتاد آخ که چقدر من این موجود عوضی رو دوست داشتم و اون عشقی که انقدر مسخرش میکردم الان تبدیل شده بود به حقیقتی برای خودم!

طفل معصوم آرشا هیچی نمیگفت تا اینکه بالاخره توی ماشین زبون باز کرد البته بعد صد تا سرفه ضایع:

_راستی بابک و هستی بچه دار شدن؟؟

_آره نمیدونستی؟

_نه بابک خان بهم گفت!اینا که تازه ازدواج کرده بودن!

_نمیدونی هستی چقدر بچه دوست داره؟

_امم..توچی؟تو بچه دوست داری؟

_گمشو بینم!ماشالله حجب و حیات توی پانکراسم!

_هنوزم همونی!

وقتی رسیدیم پیاده شدیم و انقدر دست و سوت میزدن که صدا به صدا نمیرسید ماشالله فامیل نبودن که قوم مغول!ولی هرچی بود من دوشش داشتم از اینکه انقدر یهویی به یه آقا دزده ازدواج کردم ویهویی همچین جایی بودن و همین یهویی ها زندگیمو از شیرین شیرین ترمیکرد!و چه آرامش دلپذیری بود ...و فکر کردم به این که زندگی بدون عشق هم ممکنه؟!

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1253367.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید